

دیوان

نماحسن فیض کاشانی

اعلیٰ القدر مقامه

کتاب فروشی بهار آبی
نوروز

فیض کاشانی، محمد بن شاه مرتضی، ۱۰۰۶-۱۰۹۱ ق. PIR
 [دیوان] ۹۵۰۲
 دیوان فیض / از بیانات ملا محمد فیض. — [بی جا]
 ۱۳۲۷ ۱۵۹
 ۱۷۸ ص. بخط محمد علی وزیری.
 چاپ سنگی. ۱۳۲۷

۱. شعر فارسی - قرن ۱۱. الف. عنوان.

PI



۱۳۰۵

۵۹

الف - ۳۳



۱۵

[Faint, mostly illegible handwritten text in Persian script, enclosed within a rectangular border.]

شرح حال

لی از رجال علم و برزگان معرفت که میستوان او را در ردیف مشاهیر عالم
در صف برجستگان تاریخ شمار آورد و جای آن دارد که ویرا از مضامین نام و نواد
دوران حساب کرد صاحب این دیوانست که اسم مبارکش محمد و شهرتش تاج فیض کاشانی
است که صیت معروفش همه جا پیچیده و آوازه شهرتش بگوش همه کس رسیده مقام
میعش و فضل و فهم و رتبه رفیعش در علم و در آیت از گنجایش و صف
بسیرون - نه تنها عمر شریف خود را که بالغ بر هشتاد سال بوده است
مصرف فقه و اصول بلکه از هر علمی بغایت بهره برده و از هر فرمینی
خوش بهره جیده است گذشته از مقامات و فضایل تخصصی و اداری
مواهب طبیعی و بخشش های خدا دادی بسیاری بوده که در کتب کسی
یافت میشود ظهور و دلالتش در نامه یا زده هم هجرت و آرام ترین فردن
متوسطه و رشدش در مجر دانش و تربیتش در امان اهل بصیرت
و عیش مشربش در علم و اخلاق مشرب غزالی و سلیقه اش در حکمت
سلیقه استاد معروف ملا صدرا و اخلاق و روحانی و محالطه اش با
ارباب معرفت و معانی و تحقیقاتش نزد علماء ربانی بوده است کافی
است ترا تب علیه و معارج ذوقیه او را همان تألیف بسیار و تصانیف
بیشاری که در هر فصلی پرداخته و از هر فنی اصلی بیادگار گذاشته که
من جمله است - کتاب تصانیف و المتصفی فی التفسیر - کتاب الوافی
فی جمیع کتب الاربعه - کتاب الشافی - کتاب صفیة النجاة - کتاب

علم الیقین - کتاب عین الیقین - کتاب حق الیقین - کتاب اصل
الاصلیه - کتاب النوادر - کتاب قره العیون - کتاب الحجة
البیضاء - کتاب کتاب المعارف - کتاب الاربعین - کتاب
منهاج النجاة و فریب بیت جلد دیگر در علوم و فنون مختصه تألیف نموده که
ذکر آنها باعث تطویل میشود اینجا بنظر بفرط علاقه و عشق تاقی که به نشر آثار
برزگان علم و ادب داشته و مقدم آن جامعه ملتگی کوی سعادت را بود
و روی ترقی و بیدار کردن خدمات برجستگان و مشاهیر نامی خود را
تقدیر و نگذاشته یادگارهای ذیقیت آنان از بین برود و چون دیوان
فیض که رشته است بدقایق انجمن و سلسله است بمعانی در انجمنه
و در اثر عدم طبع رفته رفته کمتر کسی میتوانست یاد کند که فیض را از این
موجبیت بهره و از این فرمن خوشه است لذا اینجا بنام خدمت
بعالم ادبیات کو چهرین آثار او را طبع و به نشر آن مبارک و زیدیم
و چون مرحوم حاج میرزا اسدالله ششانی قدس سره اقدام بجای این کتاب بفرموده بود
و با این جانب به فریب آنکه احرام در سال ۶۷ قمری مشرف بوده و پس از اتمام اعمال
و اعیاض حق التبت گفته و در قبرستان شهداء در مکه مدفون گردید از قارئین محترم

متمنی است که بدگر خیر ایشان را فراموش نفرموده

و از خواندن سوژه فائده دریغ نفرماید

مکر صاحب دلی روزی رحمت کند در حق درویشان دعائی

حوزه الاحقر اقل الحاج میرزا باقر جبار الله

دیوان فیض
از بیانات مرحوم ملا محسن فیض
اعلی الله مقامه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای لال زو وصف تو زبانها با آنکه تو در میان جانی هر گوشه فکده تیر فکرت گاهی بر بنی شویم مفتون گاهی از چشم و گاه را برد که سیر کنیم در خلل و خال گاه از سخنان توی در توی القصه بهر طریق پوششیم	کوته زبشای تو بیانها جویای تو شیم در گرانها زده کرده بهر گمان گمانها گاهی پیدا و که نهانها جوئیم جمالت از نشانها جوئیم ترا در آن میانها گاهی ز کتاب و که بیانها با بال دل دپر روانها
---	---

بسم

کیریم سراغت از که دم	گاه از پیر و که از جوانها
مارا با تو مری و تربیت	پنهان ز تن و دل و روانها
سودای تو هر گراست چون فیض	
دارد پس سود در زیانها	
وصف تو چه میکنم نگارا	آن وصف بودش اذرا
از باده کیست ز گشت مست	رویت ز که دارد این صفرا
شست و ترا که داد فستار	کز پای فشند سر و مارا
از لطف که شد تن تو چون گل	وز فتنه که شد دولت چو خارا
چشمان ترا که فتنه آموخت	کز مار متقی نماند یارا
در چشم خوش تو کیت باقی	کز ما بی رمی ر بود مارا
بر دانه خال عنبر نیت	آندام که گسترید مارا
در مملکت خرد که سرداد	آن غمزه شوخ دلر بارا
آب رخت از کدام چشمه هست	کز چشم بر بخت آب مارا
تیر مرده از کدام ابرو	بردل که زند بگو خدارا
این حسن و جمال و نظربیت	از بهر که صید کرد مارا
از شیوه یا ر فیض آموخت	
در پرده شنا کند خدارا	
غمزه یا رمیکشد مارا	چشم خو خوار میکشد مارا
مره بالب اشاره ما دارد	بت عیار میکشد مارا

زلفش

۳

ز نقش آهنگ دین و ایمان کرد در دل او وفا نکرد گذر دین و دل بر دقت جان دارد سوخت جان ز آتش جدائی او	رشت کفار میکشد مارا آن جفا کار میکشد مارا آن ستمکار میکشد مارا حجر و لدا میکشد مارا
فیض از شکوه بس کن و تن زن نال زار میکشد مارا	
ترا سر است خدائی نه جسم را و نه جان را توئی توئی که توئی و منی و ما فی ما فی توئی که نای مزاری و جید و فردی بخت ترا رسد که هزاران سهر از نقش بدایع ترا رسد که دو صد سال زندگیا بگذرد ترا رسد که چو جان شد جسم و جسم بخت بلطف خویش بخشا اسیر قدرت را نه ایم از تو جدا موهای خیره جویم	ترا رسد که خود آئی نه جسم را و نه جان را منی نشاید و ما فی نه جسم را و نه جان را منو و خیر دو تائی نه جسم را و نه جان را ز ملک صنع نمائی نه جسم را و نه جان را ز لوح دل بزدائی نه جسم را و نه جان را ذکر عاده نمائی نه جسم را و نه جان را چونیت از تو را نمائی نه جسم را و نه جان را نباشد از تو جدائی نه جسم را و نه جان را
رنا و من چه بود اخت فیض خانه دل را ترا رسد که در آئی نه جسم را و نه جان را	
ای دوا ای در بیدار مان ما ای با آثار صنع تو پدید سهم تو ما را اولی هم آخری	ای شقایق عقلت نقصان ما ای تو بهمن در درون جان ما هم توئی پیرا و هم بهمنان ما

۵

آتش از عشق خود در مازدی آتش خوشتر ز آب زندگی صد هزار احنت ای آتش فروز خوش بوزان ما در این آتش خوشیم آتش است این عشق با آب حیات یا که باغ و بوستان یا گلشن است سوخت قارستان یا کجباری دوزخی بود و بهشت عدن شد	تا بوزی همس دل و هم جان ما کان بود هم جان و هم ایمان ما خوش بوزان منت بر جان ما تیز تر کن آتش سوزان ما یا بهشت و کوثر و رضوان ما یا گل است و لاله و ریحان ما شد گلستان کلبه اخوان ما تخت الانسار تجری جان ما
صد هزاران آفرین از جان و دل با دهر دم فیض بر جانان ما	
بوئی ز گلشن است بدل خار خار ما در نقش سهر نگار نگار نقش هر نگار رفتم چو در کنارش از من کین او کرد کردیم از دو کون غم دوست خستیار گوهر که بهر چه کم کند از ما سراغ گیر ما را بهار و سبزه و گل زار در دست اندوه عالمی بدل خود گرفته ایم بر دوش خویش بار دو عالم نهادیم از یک سر راه آه بوزیم هر دو کون	باید که بشکند کلی احسر ز خار ما گر چه نگار و نقش نازد نگار ما گر خود کناره کرد در ادرکنار ما بگرفت خستیار ز ما اختیار ما جام جهان نما است دل بی غبار ما از مهر جان خزان پذیرد بهار ما کس را غبار کی رسد از رگزار ما کی دوش کس گران شود از زیر بار ما یا ران حذر کشید ز سوز شرار ما

روزری گل مراد بخوابد شکفت فیض	زین گریسی ای دیده بشنود ار ما
ای ز تو خشم دل آباد ما	وز تو غمگین خاطر ناشاد ما
ای ز دردت صد دوا بخت	وز غمت خرم دل ناشاد ما
عشق تو آزادگی در بسندگی	بسته تو گردن آزاد ما
ای گشاده بند پای بسته تو	بسته تو بند ما در زاد ما
ای ز تو آباد دلهای خراب	وی ز تو ویران دل آباد ما
ایکه هستی در دل ما روز و شب	وقت جوش لطف میکنی یاد ما
ایکه فریاد و فغان ما زنت	گوش میکنی ناله و سر یاد ما
داد تو بر عاشقان بیداد کرد	داد بیداد تو آفر داد ما
داد ما بیداد ما ز دادنت	ای اسیر داد تو بیداد ما
شکوه ما داریم از بیداد خود	داد ماده داد ماده داد ما
از تو میجویم در عظمتت	ای ز تو در هر غم استداد ما
فیض از تو هم پناه آریم تو	
ای بخوش خاطر ناشاد ما	
بی تو نفسی نماند ما را	جز تو هوایی نماند ما را
ز نستیم ز دل غبار غبار	جز تو دوست کسی نماند ما را
بر فرق هوا زدیم پانی	در سر هوایی نماند ما را
ز نستیم با شیان خویش	
رنج فتنی نماند ما را	

۷

از بسکه نفس زدیم سبیا	جای نفسی نماند ما را
یا ران رفتند رفته رفته	
دوست از کسی نماند ما را	
گرمی بردند و روشنائی	زیشان قفسی نماند ما را
گلزار رفتند زین گلستان	جز خار و خسی نماند ما را
دل واپسی در گذاریم	دو سر کسی نماند ما را
گو خضر رهبری درین بیابان	بانگ جرسی نماند ما را
جز ناله که مونس دل ماست	فریاد رسی نماند ما را
بستیم دهان و دم بستیم	چون هم نفسی نماند ما را
بس از نهفتنی که گفتیم	چون صبر بسی نماند ما را
از دل چو شکست دست برداشت	پرمای کسی نماند ما را
بستیم چو فیض لب ز گفتار	
دیگر نفسی نماند ما را	
علم رسی از کجا عرفان کجا	دانش فکری کجا وجدان کجا
عشق را با عقل نسبت کی توان	شاه فرمان ده کجا در بران کجا
دوست را داد او نشان دیدارین	در حقیقت این کجا و آن کجا
عشق نبود جان بجانان کی رسد	جان بی عشق از کجا جلدان کجا
کی دل بی عشق بیند روی دوست	قطره خون از کجا عمان کجا
جان و دل هم عشق باشد بدن	عشق نبود دل کجا یا جان کجا

درد را عشق در مان میکند	عشق نبود در در مان کج
عشق این را آن و آنرا این کند	گر نماند عشق این و آن کجا
بسم مهر عشق و هم سامان ما	عشق اگر نبود سر و سامان کجا
عشق خاتمان بر سر بیخ نمان	فیض را بی عشق خان و مان کجا
یک نفس بی یا رو جانان نمی آید مرا	ساعتی می شود و منی سر نمی آید مرا
سر بر شستم جهان و خشک تر دیدم بی	خبر جلال و آب چشم تر نمی آید مرا
هم محبت جان دهم و ستان جان من	بی محبت هیچ کاری بر نمی آید مرا
شربت شد شهادت بی بکام دل بد	ضربتی از عشق تا بر سر نمی آید مرا
جان بخواهم داد آخر در غم عشق کسی	هیچ کار از عاشقی خوشتر نمی آید مرا
تا نفس ارم نخواهم بخت بدت عاشقی	یک زمان بی عیش و عشرت بر نمی آید مرا
خبر تو وصف عاشق و محبت فیض	دوری از دریای فکر بر نمی آید مرا
گر سخن گویم در در عشق خواهم گفت بس	خبر حدیث عشق در دست نمی آید مرا
وصل با دلدار میباید مرا	فصل از اغیار میباید مرا
چون نسیم از اصل خبر برده اند	نالهای زار میباید مرا
من کجا و رسم عقل و دین کجا	مست یارم یاری میباید مرا
من نمیخواهم بهشت عدن را	دار بعد از جوار میباید مرا
عشق از نامم اکنون تنگ آیدش	عاشقم من عار میباید مرا

عقل

عقل دادم بستم دیوانگی	شبهه این کار میباید مرا
تابکی این راز را پنهان نم	مستی و اظهار می بایدم را
سر ز من سر میزند منصور و ار	رسمان و دد ار میباید مرا
می شود آهسته آهسته بلند	سر من انکار می بایدم را
گفتگو بگذار فیض و کار کن	در ره او کار میباید مرا
بنوازد دل شکسته را	رحم بنمای حسته را
بخرام دمی بن زو بنگر	بر خاک رهنش نشسته را
بگازد مشو بخویش و پیوند	از هر دو جهان گشته را
بیدانه و آب زار مگذار	مرغ پرو پا شکسته را
مگذار شود بکام دشمن	دل در غم دوست بسته را
میسند در شود گرفتار	صید را کند بسته را
دلشکم و رحمت فرجنت	بکش پرو بال بسته را
یارب چه شود که دستگیری	از پای فتاح حسته را
فیض است و غم تو و در گیر هیچ	وصلی ز خودش گشته را
بسته است دل شکسته در تو	بپذیر شکسته بسته را
دل چه بستم بجزا حسبی الله و کفی	ز دم سوی سوی حسبی الله و کفی
تن من خاک از پیش دل من جلا بدهش	سرو جانم بجزا حسبی الله و کفی

او چه دردی و دردم یا که دانی ندانم	نبرم نام دو احسبی الله کفی
گر بروم بزنند یا سهرم را شکند	نکنم رو بگفت احسبی الله کفی
چون در است و ضیایم رویت صفای	همه تهر است و وفا حسبی الله کفی
او کند مهر و وفا من کنم جور و خفا	من مرض دوست شفا حسبی الله کفی
گر بخواند بدوم و در براند بروم	چون توان رفت کجا حسبی الله کفی
فیض از این گونه بگویی در غم دوست پیوی	
درد جان سازد لا حسبی الله کفی	
تن خاک راه دوست کنم حلی الجبیب	جان نیز در رهش فکنم حسبی الجبیب
چون عشق در سرای وجودم نزول کرد	از خویش تن طمع بکنم حسبی الجبیب
دل بوخت چون ز آتش سودای عشق او	جانم در آتشش فکنم حسبی الجبیب
چون ناصر من او است چه منصور میروم	خود را بدر عشق ز غم حسبی الجبیب
حلاج عشق چون بزنند پنبه تنم	بردست و بازوی که تنم حسبی الجبیب
مهرش چه ذره ذره کند این تن مرا	من در هواش دقش کنم حسبی الجبیب
دل بر کنم چه فیض نبود و نبود خود	
بر هر چه رای دوست تنم حسبی الجبیب	
بیمار زارم انت الطیب	درد تو دارم انت الطیب
از لنت دردم کرد تو کردم	درمان من کن انت الطیب
سوز نهادم بر تو عیا لنت	بر سر و اعلان انت الرقیب
هر سو کنم رو باشی تو آن سو	بهر من داد انت القریب

آید رهی شئی آملی	بهر رهی انت الحیب
آید بر تو خاک ره تو	با جرم بید انت الحیب
بم چشم گر یا بجم دل پیمان	ترسان و لرزان انت حیب
اغفره نونی و استر عیونی	انی انیب یا استجیب
فیض است و عجزی بر در که تو	
یا فانی التوبی یا استیتب	
در وصل تو میرند احباب	افتح یا مفتح الالباب
چه شود گر بر تو ره یا بند	کم بقوا ناظرین خلف الباب
تا کی از حضرت تو صبر و شکیب	طال تطوا فسم و راد حجاب
در پس پرده تا کی حسرت	ارهم نظرة بلا جلباب
از تو شان خبر تو مدعائی مینت	مالدیم سوی لقا ک ثواب
خود حساب کتاب خود کرده	انهم قنم نفیر حساب
و جنوا قبل موتهم مراثت	و تقوا قبل نقم امراثاب
سکر دانی هوا ک ثم صحوا	مالهم فی سوا هوا ک مثاب
ار سبها گذشته اند و حجب	خرقو الحجب و ارتقوا الالباب
کرده با نفس با هوا غزوات	مهرموا الجند قاتل الاخراب
فیض از خود اگر پیر میسری	ان للمیقین حسن مآب
در وصل تو میرند احباب	
تا ببحسب ان نماذشان ثواب	

<p>دل بیچاره چند آرد تا ب شیب زانو کند عهد شباب بکش از جمال خویش نقاب خشک مغزان شوند اولوالباب هوشیاران شوند مست و خراب لاعبسیدایری و لا ارباب نه ادب ماند از اولوالادب</p>	<p>بی تو جان تا بی تو اندر زیست پیشوایان شوند تازه مرید بنما آفتاب را بی ابر تا بماند عاقلان حسیران با خود آیند بچو دان هوا بنده و خواجہ در هم آویزند نه بصیر ماند از اولوالبصار</p>
<p>این چنین روزی ار شود روزی لست فیض تری و لا احباب</p>	
<p>گفت جانها ز ما ست در بقیاب گفت آرام سینهای کباب گفت کی بود عاشقا ز خواب گفت بکشایم از جمال نقاب گفت نبود چه هستی تو حجاب گفت از حرشش توان شد آب گفت زین می کسی نشد سیراب گفت آری چنین کند حجاب</p>	<p>گفتم ایدل بر آتش تو کباب گفتمش اضطراب دلهای چیت گفتمش اشک راه خواهم زیست گفتمش بر عاشقان چه کنی گفتمش کی نقاب بکشائی گفتمش باده لب لعلت گفتمش تشنه وصال تو ایم گفتمش جان و دل فدا کردم</p>
<p>گفتمش مرد فیض از عم تو گفتم طوبی له و حسن مآب</p>	

<p>مرا بستان ز من ای یار مشب مرا از دوشش من بردار مشب بر افکن پرده از اسرار مشب ششم را روز کن ای یار مشب فلک در خوابی ما بیدار مشب مهل ساقی مرا بشیار مشب مرا با خویشتن گذار مشب قرار دل تو باش ای یار مشب و لعل را با زده دلدار مشب مرا گذار بی تیار مشب مرا گذار با اعنایار مشب</p>	<p>بده پیمان سرشار مشب نذارم طاقت بار جدائی نقاب من ز روی خویش برگیر ز خورشید جمالت پرده بردار بیا از یکدگر کامی بگیری شب قدر و ملایک جمله حاضر از آن لب شربت بیوشیم ده بیویت و مبدم از چار و ددل بسی محنت که از بچران کشیدم بیا لنینم می از لطف بشین بدست خویشتن تیار من کن</p>
<p>نخواهم داشت از داما بجان دست سرفیض است و پای یار مشب</p>	
<p>ز بهر خشک را بگذار رحمت خدا هم است کلیسه با چه میدوزی نقد تو را و ام است آنکه هست جانان نیست عارف بود خدا پیش نامه مستان غفل ملک محنت آب تنگی باده است چشمه خضر جاست جان چه جو جانان شد در بهشت کام است</p>	<p>زاهد اقیح بردار این چه غیرت خام است خویش را چه میوزی جام می بر تشنه ریز ذوق می چو شناسی شعله کربوخی خامی جوش باده مارانه خم فلک تنگ است هرزه بویید اسکندر در میان تاریکی چون بشیدی این باده عیشهاست مآدم</p>

کوز خویش رستی با حبیب پیوستی	درد نماند میوز کار و بار تو فکرت
عشق گفته نسیا دیت ما چو مرغ فروداز	خال هوشتان دانه زلفه دلبران دامت
پای بر سر خفته دوست را در آغوش آر	تا بجزیره وصلش دوری تو یگام هست
مستی من شیدایت کارا مروزی	
نماند ساقی شد فیض دروی آشام هست	
عشق در را طلب را بهر مردان هست	وقت مستی و طرب ببال و بهر مردان هست
سفر آن حیات که از مصر به بغداد روی	رشتن از بهان بوی جانان بهر مردان هست
ظفر آن نیت که در معرکه غالب کردی	از هر خویش گذشتن ظفر مردان هست
هنر آن نیت که در کسب فضائل کوشی	به هر عشق که بدین بهر مردان هست
تیر عشقی به بوی دل و جانی به بخت	سینه را چاک نمودن بهر مردان هست
همه دلها است فسرده همه جانها تیره	گرم افروخته آه بهر مردان هست
چشمه کوثر و مهر سبزی بستان بخت	خبری از اثر چشم تر مردان هست
کهر اشک ندمت بقیامت ریزد	هر که در فکر شکست گهر مردان هست
فیض اگر آبجیات از کمر نظم چکاند	
هم از آن دوست که او خاک مرده است	
ما را چه غم از میده شهر خراب است	در هر که هست تو صد گونه شربت است
هم کردش چشم تو مگر با خودش آر د	آن هست که از گردش چشم تو خراب است
پروا نکند ز آتش جانوز قیامت	آن سینه که بر آتش عشق تو کباب است
از لطف نهان بادل بایچه ندارد	باری همه که قدر و عاقبت حسابت

غیر از دل عشاق تو معذور ندیدم	لشتم سرا پای جهان چو خراب است
بر بجزه بردن شک تر هر چه گذشتیم	جز آب رخ دوست جهان چو خراب است
پر کن ز می صاف غزل ساغر و لرا	
جان ز می بی درد سرای فیض کتاب است	
دغمه مستانه ساقی چه شربت است	کز نشاء آن جان جهان مست فخر است
عشق است روان در کن در ریشه خا	ذرات جهان مست از این با ده است
از عشق زمین جام شرابی است لبالب	دین مرغ نگو سار بر این جام حیات
جان طایفه غمزه اشاقی ستان	پایانه ما بر شده است این چه شربت است
رندی که بستی گذراند همه غسر	
فارغ ز غم بر سس و اندوه حسابت	
صحرای باغ و خانه ندانم کجا خوش است	هر جا خیال روی تو باشد مرا خوش است
درد و فراق از خیال تو ام بهمنش بود	یاد بهشت میکنم از بیکه جا خوش است
خسته وار کو میباش غمین از بطلای ما	ما عاشقان غمزه را در جا خوش است
با آب چشمه آتش دل گشته ام کباب	بر خاک کوی دوست که آتش و آغوش است
مقصود ما ز بدن خویان بقای اکوت	زاهد تر ابقا خوشن ما را ابقا خوش است
خوبست لبری و جفا و سنگری	از هوشتان شوخ دلی با دو فا خوش است
خوبان درین زمانه ز کس دل نمیرند	حسن از چه در کمال بود با جیا خوش است
تا چند فیض شکوه ز سنگیند لان و هر	
الحق ز خوب رویان ز سم جفا خوش است	

چو در بختا و چه در جلوه برقرار خود است چام شیشه زلف آید از خود است چو زلف خط و قال کرده دارد خود است بماده خویش نشسته در انتظار خود است چو ای کس ننگه ببرد و بهار خود است بمال غیر نبرد و آنگه بار خود است بغیر و نشسته هر کسی بکار خود است	جمال یار که پخته نثار خود است همیشه دار نقش و نگار خویش است چو دست آینه هم شایسته هم شود چو دست عاشق و معشوق طالع معلوم برای خود بود و غنای لب گلشن خود بکام کس نشود هرگز آنکه خود کام است مکوی فیض سخنها که کس نمی فهمد
درام خون بگری خود ز چسبوی خود چو لاله این دل پر گشته و از غدار خود است	در سرم فتنه و سودانی است هر دم از ترک چشم غمازی بس این پرده و لایق نیست ساقی هست زیر پرده غیب در درون هست حسره و خناری از توای آرزوی داشتگان
در دم شورش و غوغائی است در دم غارتی و ینما نیست دل ز جای رفتن من این نیست که هر گوشه مست و شیدا نیست کز برون مستی و بهیام نیست در دل هر کسی تنه نیست	عاشق پر ز در و کوه سر شد مگر این لعل فیض در بانی است
عقل را دیوانه کردی عاقبت از خودم بیگانه کردی عاقبت	یک نظر مستانه کردی عاقبت باغم خود اشتباه کردی مرا

در دل

درد من گنج خود کردی نهار سویختی در شمع رویت جان من کردی اندر کل موجودات سیر قطره اشک مرا کردی قبول زلف را کردی پریشان خلق را موبو را جامی دلهای ساجد در دمان خلق افکندی مرا	جای درویمه کردی عاقبت چاره پیدا کردی عاقبت جان من کاسته کردی عاقبت قطره را در دانه کردی عاقبت خامان و پیرانه کردی عاقبت موبد لها شانه کردی عاقبت فیض را افسانه کردی عاقبت
جان روشن دلان که مظهر است پر توی از جمال از هر است	
مستی عاشقان شیدائی دل با مبدلان سودائی مست و مخمور از شراب توایم باعث اختلاف لب و خنار سبب انقلاب بدر و هلال همه سرکشندگان کوی توایم هر چه در عالم کبیر بود تو ز من حال دل چه میرسی	از لب لعل روح پرور است حنه غمزه استمگر است غم و شادی ما ز ساغر است زلف مشکین و روی انور است روی خوبه زبان لاله است همه را روی عجز بردار است همه شمع کتاب کبر است من چه گویم ز دل که دل پر است
لطف و رحمت ربنده باز مگیر فیض از جان کبیرنه جا گرفت	

بی خیالت نمیتوانم زیست	بی خیالت نمیتوانم زیست
شسته باره وصال توانم	بیوصال نمیتوانم زیست
بی جمال تو نیست آرامم	بی جمال نمیتوانم زیست
شد محال از تو نبود و نابودم	بی محال نمیتوانم زیست
صبر از تو نیست و انم کرده	بی محال نمیتوانم زیست
یا شد بد الحال ارفق بی	بی محال نمیتوانم زیست
هر چه با بنده میکنی شکو است	بی محال نمیتوانم زیست
زین دامن تلخ و شور و شیرینیت	بی محال نمیتوانم زیست
از لب آب زندگی حفرایم	بی محال نمیتوانم زیست
شرقی زبان لبست حوالت کن	بی محال نمیتوانم زیست
جای جولان هست غصه دل	بی محال نمیتوانم زیست
پای دل را بر لب خویش ب بند	بی محال نمیتوانم زیست
خسته ات را بفرزه دریاب	بی محال نمیتوانم زیست
عید بنهار گوشه ای برو	بی محال نمیتوانم زیست
غیر عشقش کمال نیست بقیض	بی محال نمیتوانم زیست
عشق آمده آهسته و ننگه است	بی محال نمیتوانم زیست
از جان اثری غایب درین	بی محال نمیتوانم زیست
کفایت چشم بر غارت	بی محال نمیتوانم زیست

پنهان میخواستم غمت را	این دیده اشکبار ننگه است
تا جلوه کنند در و جمالیت	اشکم در دل غبار ننگه است
عبرت نتوان گرفت از دهر	چون فرطت اعتبار ننگه است
شکفته بر بخت عشقه دل	بغیل خزان بهار ننگه است
رفتم که بپاشش جان فشانم	دستم گرفت یار ننگه است
رفتم که گسسم ز فیض شکوه	
کونای روزگار ننگه است	
دل که ویران دست آباد است	جان چو غناک او بوده شاد است
موی خویش را بدو بندم	هر که در بند او است آزاد است
این سعادت بی می نمی شود	غم او روزی خداداد است
در خیالی بود عمارت دل	خانه را از عشق آباد است
عشق استاده کارخانه است	کوشش از مار عشق ارشاد است
هیچ کاری نمیکند با خود	همه او میکند که استاد است
کار کن کار و بگو بگذار	
فیض بسیاد صرف بر باد است	
عاشق از در بهشت آرام نیست	عشق بازی کار هر خود کام نیست
بخت باید بلا می عشق را	کار این سودا بران خام نیست
جاده عاشق بهین بچار کعبه است	همدش به بخت نافر جام نیست
کام نتوان یافت در راه عشق	غیرا کامی درین راه کام نیست

دست باید داشتن از نیکو نام	عشق را عاری چنینکه نام نیست
زین شب و روز مکرر دل گرفت	ایکوش استجا نیکه صبح و شام نیست
خوبتر از خال و زلف و لببران	دانه مردم را بدوام نیست
گر بروی نیکوان دلدار است	لیک با این خاکشینان رانم نیست
تا وصالش دست بدید فیض را	این دل سرشته را آرام نیست
مرا سودای عشق آئین و دین است	همیشه عاشقم کار من این است
دلم شاد است اگر دارم غم عشق	غم عشق ارندارم دل غمین است
بود عشقم بجای جان شیرین	چو عشق از سر رود مرگم همین است
سرم میخانه صهبای عشق نیست	دل و دیوانه عقل آفرین است
مرا اگر عاقلان دیوانه خواهند	یکی ز آثار خیر عشق این است
زده تنهای عشق این بس که جانرا	هر گامی بلای در کمین است
مرا در عشق باید مرد و جان داد	نجات جانم دل فیض اندر این است
گفتم که روی خوبت زین جهان نماند	گفتا تو خود بجای دزد زخم عیان است
گفتم که از که برسم یار بستان کویت	گفتا نشان چه پری انکوی بی نشان است
گفتم مرا غم تو خوشتر ز شادمانی است	گفتا که در غم عشق غم مرد شادمانی است
گفتم که سوخت جانم از آتش نهانم	گفتا که سوخت و زلی ناله و فغان است
گفتم جفا تا کی گفتا که تا تو هستی	گفتم نفس من است گفتا سخن همان است

گفتم

گفتم که حاجتی هست گفتا بخواه از ما	گفتم غم بیفز گفتا که رایگان است
گفتم ز فیض بندیر این نیمه جان که دارد	گفتا لگا بدارش غمخانه تو حجامت
گفتم چه چاره سازم با حق چاره نوز	گفتا که چاره آورد این کار را بوزت
گفتم که سوخت جانم از آتش فراق	گفتا که خار خامت باید جفا بوزت
گفتم ز سوز حیران آمد لب مرا جان	گفتا که سازی آخر سر بکنند زوزت
گفتم که سوز حیران در من کند آتش	گفتا بهار و فصلی آید پس از توزت
گفتم که با سگانت در بست آشنایم	گفتا بی ولی من نشناختم هنوزت
گفتم که نیست جانرا از عاشقان بدین	گفتا که ما معا فیم از جازلا بچوزت
سر بسته حیرت فرود آیا چاکند یار	با اهل دانش فیض گر حل شود ووزت
سرشته اند در گلم الا هوای دوست	سر تا پایی من چه هست از برای دوست
تن از برای آنکه کشم با را و بجان	جان از برای آنکه فشانم بیای دوست
دل از برای آنکه به بندم بعشق او	لب از برای آنکه بگویم ثنای دوست
چشم از برای آنکه ببینم جمال او	سر از برای آنکه رود در هوای دوست
دست از برای آنکه بدمان او زخم	پا از برای آنکه روم در رضای دوست
کوش از برای حلقه و گردن برای طوق	یعنی بکسیر و بنده ام و بتلای دوست
در خیال و هر بدل سینه بهر راز	در لب عاشق زبان بیده جای دوست
خوش آنکه مدعای من از وی شود روا	لیکن بشرط آنکه بود مدعای دوست

کردوست را بجای من بستانبی است		بی او شوم اگر بودم کس بجای دوست
ای فیض نوشش باد ترا هر چه می کشی		از جام عشق و یاده محبت و فای دوست
زاده زار خسته ام و بقرار دوست		از من بر حسب با خبری نادیدار دوست
گو یا و کن ز حال جگر خستگان جگر		آن که هست روز و شب زنده رکنار دوست
کی در غمت و فراق آنکه سالها		بوده است در غیم وصال کنار دوست
قطع امید کرده ز کونین سالها		نومیدار دود عالم و امید و در دوست
میره گذارد دوست منته است منتظر		بر کف گرفته جان ز برای شمار دوست
در گداز صبا جو ختم خاک ره شود		در کوی دوست و ز من در درگاه دوست
ای آنکه واقفی ندرون و بدون کار		رنجری بجا بکوی زاسرار کار دوست
خبر کار و بار دوست ندانیم کار و بار		ما شیم و جانی دلی و کار و بار دوست
صبر و وفا نیاز و وفا فیض کار ما ست		
جو روخا و غنچه و دلاست کار دوست		
سر کرده ایم ما بیره جستجوی دوست		کور بهری که راه نماید بکوی دوست
از بی نشان نشان ز غیری نشان		خوبی نشان شوم بی جستجوی دوست
با پای او گر بسیاریم راه او		در نه بگوشتن توان شد بکوی دوست
هر چند مبرویم بجای غیر بسیم		کو جذب عیاشی از لطف خوی دوست
بوی زکوی دوست گزاید بوی ما		در بقیض ز غلبش توان شد بوی دوست
ما چند مست باشی از باده هوس		بگره دم بنوش خجام و بوی دوست

صد ساله راه رفتی و در گام اولی		ای فیض چو سرمه گذاری ز روی دوست
ما را با دوست آشنائی است		در دل از روش روشنائی است
در صورت اگر چه بس حقیریم		ما را با کون آشنائی است
آنکس که ز شهر ما ست و اند		کین کو هر قیمتی بجائی است
ما را حقان حسریه از زبان		در صد فایده بایستی است
این کو هر شب جبراع عاشق		از محزون خاص کبریا بی است
بر ما و جهمان بر بند حسرت		این عشق عنایت خدائی است
گریا و شنی کنیم شاید		ما را بر آورده گدائی است
این فیض که حق به فیض بخشید		بر زخم شکسته مومیا بی است
ما را که نوای بی نوا نیست		مستی ز شراب کبریا نیست
مستی ز می است داریم		این بخودی از می نوا نیست
تا حشر بخوبیش باز نمانیم		همیشگی از ماز حق جدا نیست
از باده ما بگو بنوشد		آنرا که سر ز خود رمانی است
ساقی قدمی بده که مستی		بهر ز عبادت ریا نیست
با معتکفیم در حسرا با ست		ما را چه مجال پار ساقی نیست
ما را طمع اصلاح غایب است		مستی است هر جای خود نیست
بیگانه مباشش ز ما و از ما		ما را با دوست آشنائی نیست

ای فیض از این صبح ترکوی ما را از دوست کی بدایت	
برگهی اگر کم ناله و نوائی هست گو بگو ز کجا آمدی کجا رفتی گو بگو بجهان آشنا کرداری گو بگو بصلالت که سخت تو کند وصال دوست چه خواهی باز با غم دوست وصال دوست چه خواهی بجان بگرین	بجان تو اگر کم خبر تو مدعی هست ببین بین که خبر سایه تو بجای هست ببین بین بجهان خبر تو آشنای هست شب فراق ترا هیچ انتهای هست چرخ باشد ناچار از دانی هست که زیز زده غم شادی صفای هست
شسته دل چه درگاه لطف آمد فیض ز التفات تو امید مر جانی هست	
کمان مبر که مرا غیر تو هوای هست مرا بغیر هوای تو و رضایت تو هوا بسز تر سامم بدعا رنم قسم بیای تو خوردن خلاف است بجاک در که تو کزوم بجای در مقابل گل رویت نشینم و نام مرا چو ز کس چشم تو میکند بیار	کمان دارم مرا خبر تو آشنای هست هوای دیگر اگر هست مدعی هست چه دعا چه هوا خبر تو روی رانی هست چرا که زیر قدم نیز خاک پای هست کجا روم بجز این آستانه جانی هست چو عند لیب که در گلشن نوائی هست ز شربت لب لعل توام دولی هست
اگر جهان همه بیگانه شد ز فیض چو پاک چو التفات نهان تو آشنای هست	

بدل بجان زد آتش سجات حسن و صفت دل عالی ز جاشد ز بجای جمالت تو کل که ام باغی چه شود دی سراسخی کل گلشن بقای همه مری و وفا لی بنشین می به شیم بر این می ز خوشم بنشین می نشان غمی اندل پریشان بنشین می در خبر بزن آتشی و بگریز دل من نشیکب ز جلال دست زاهد من هر در و نقد تو دقت زار فردا	بجهان فکند نوری حرکات دلفریب دو جهان ز هم بر آمد ز کشته غریب که برم بدیده و سر نه بدامن چه نصیب چه شود که گوش داری بجهان عند لیب بجلا و خطابت بملاحت صفت بنوید لطف و احسان که بر دم از صفت بکجا روی که من دست نذارم از صفت تو که طالب بستی تو و وعده و شکایت من صحبت جسیم تو و نسیم نصیبت
بدر تو فیض آمد با مبد آینه یا بد ز عطای بی شمارت ز نوال جی صفت	
شوریدگان عشق را می طرب بکنی است سج طرب چنگ با هست اندوه و غم و تنگ کی بخیزان می او دارند تاب روی او از عشق جهان من خوشم بکار تا خاری شیم ما در فضای جان خوشم کو در جهان کی شیم دل بخیزد آغاز کرد آهنگ فتن ساز کرد چون عشق را پیش شد دهنای خوش شید هر کس بود در کار خود فیض و خیال بر خود	دیوانگانند این کرده دیوانه را دانی است گر بار با صفت ما را از او جی صفت دردست ما شفق کان از دلش او کی صفت نامی بخوابیم عاشقان را انگ می است وسعت چه باشد سینه را جا که بکنی است یا آه درد آلوده یا نغمه چکنی است چندین جفا در کار نیست بشنید را انگی است نماده را بونی بس و عباد را رنگی است

باز آمدم با نقل می سرست از جام است	باز آمدم باوق فی سرست از جام است
باز آمدم بلوقان کسم کونین را و بران کنم	میخانه را عمر این کسم سرست از جام است
باز آمدم جولان کسم جولان را و بران کنم	سر را چون غلطان کسم سرست از جام است
بی باد کستیها کنم بی خویش بستیها کنم	دراوج بستیها کنم سرست از جام است
دریش را و قصاص شوم در کیش از زبان شوم	در خون خود غلطان شوم سرست از جام است
خود را ز خود غافل کنم نقش خودی ایل کنم	لوح نوی باطل کنم سرست از جام است
افسانه را را نی کنم بسبب جز دانی کنم	بجایدهمندی کنم سرست از جام است
دل را فدای جان کنم جان در ده جان کنم	این قطره را عیان کنم سرست از جام است
<p>در حبس عشق بیکران چون فیض بودی نشان خود را بپیشم در میان سرست از جام است</p>	
یار را روی فل بسوی من است	منبع لطف او بسوی من است
نظر لطف هر کجا نکند	کوشه چشم او بسوی من است
چشم او ساغر و نگاهش می	لطف قدش خم و بسوی من است
در لبش آب و شیر و خمر و صل	آن دهان اصل چاره جوی من است
وصل او منتهای مقصد من	جلوه حسنش آرزوی من است
کار من جستجوی او دایم	کار او تیر جستجوی من است
سخن گفتگوی او است مدام	سخنش نیز گفتگوی من است
هر کجا فتنه و آشوبی است	شرح احوال تو بتوی من است
ناز و کر ز حسن و شرمی	آن صدای زنا پیوی من است

<p>هر کجا هر که هر چه هر کوی هر کجاست بیگمان فیض گفتگوی من است</p>	
ز شور عشق مرا دهر است شور قیامت	ایا که عشق نداری تو و طریقی سلامت
قیامت هر کام راه عشق و بهشتی	خفت کسی که قیامت مدیده نابقیامت
کمان عشق هر بنی کشت که باک ندارد	شود اگر هدف صد هزار تیر سلامت
هزار خوف و خطر هست که هر دره عاشق	ولی ز عشق توان یافت خروجه و گاه و گاه
بنی ز عشق نبی ش ولی ز عشق ولی کشت	ز عشق یافت نبوت ز عشق دست است
چو عشق هست ترا هست هر چه در دست	چرا که عشق بود اصل هر دو کون و نیت
حیات عشق و ممانت عشق عشق نور است	نغم عشق و جیم است عشق و عشق قیامت
حیات عشق و کماست عشق و عشق ترازو	هر او عشق و نجات عشق و عشق نجات
دسیر عشق و او عشق و عشق خوش شفا	درخت لوبی عشق است عشق دار شفا
<p>لقای حق نبود غیر عشق پاکت را غرض چو فیض عشق نور زار نه مسیری تو غرض</p>	
جهان تو و صفا شسته قامت تو قیامت	جلوه آی و قیامت کنی کار بقیامت
وصال است بهشت فراق است قیامت	وصال است غنیمت فراق است غم است
وصال است سعادت فراق است شقا	وصال است سلامت فراق است نجات
دمی ز عمر که آن بی لقای تو گذرانم	تدارکش توانم نمود تا بقیامت
تو را چه که که مر نیست تا بنین ریش	ز غم شب پرده آفتاب را چه سلامت
اگر است کس را که میرد از غم عشق	چو غم غم تو بود میشود غم دیگر است

بیر از غم او فتنه تا که جان بوی از مرگت بیاورد قدمش تا که سر بری سلامت	
قد عجبی جماله جلوات لم یدع فی القصور من قلب لم یدع فی التروس من عقل من رای مرة محاسنه باسی بالهام ذو غزو طعمه فی القواد ما حسلا فاق حسن الملاح قاطعت قال لی بالخیال ما تشفع وقت ذاک الشراب کیف سلو فیض روح ذاولا تقل شططا و توجبه جناب قدس الحق	و بندی جلاله سطوات سلبه للقلوب بالحرکات قهره للعقول باللمحات حار فیهما و نام فی الفلوات سبیه للعقول بالغمرات غمرة بالیعون و ابغضات حسنه فی لطایف الخلوات قلت بعد الوصال الیهیات بشراب بقیعة المخرات فشراب الکلام ذو سكرات بجفوة صفا من الکدرات
کم معان بدت من الملکوت لکلوب تکاد الخلوات	
جان بجان عرضه کردن عاشقانه هر کسیرا سوی حق از مسلکیه میدند مستی جام هوا بنکر که غیر از مستیست خواب غفلت بین که غیر از بیداریست	مفسد از اکر بیان کار نادر است راه حق منصور را بر نردبان داریست در میان این خم تو کسی مشایر نیست در همه روی زمین یکیده سیدار نیست

عسل از عشق این کن که در گاه دست عقشت از درون اندازد که لذت بیری هر که باشد هر چه خواهد در حق ما گو بگو	
عاشق از بار نیست عاقل از بار نیست در بهشت کرده چه جاعل بی آزار نیست سز زشای سلامت عاشق از آزار نیست	
بر مدار ای فیض دست اهتمام از پای دست در جهان خبر عشق یارب مونس عشق از نیست	
کو برو عقل از سرم در سر هوای یار است بر تنم سر سگون و شورش عشق بجای در کدوی سبز شراب عشق و در دل آتش که خیال روی او گاهی خیال موی او هم ال و هم جان فدای یاری غیار کن ایک نظاره گلستان گلستان میکنی بارتن بر جان بنه که بار خواهی بکش بر تن و جان کن گوارا هر چه آید از جیب	کو برو دل از سرم در بر غمشه دلدار است دیده ام که غرق خون و حسن موی یار است در درون عاشقان قناری و قناریست در سر شوریده عاشق بهشت و ناز است جان بر جانان از آن دل پروردار است دیده جان را خفا و در دولت گزار است کافرم من که گران جانم از این دیار است در خوشتر آنی مادری در کار است
فیض پیدا و کسی از حال او آگاه نیست صرف رندیهای او در مهر بازار نیست	
جنونم را در گدا و بلند است خوشا آن دل که در زلفی سیر است خود نایم سحر جگر پرورد دست همه عالم طلبکارند او را	که هر که عشق را بداند بهشت است نیز بحسب جنون عشق رندی است بی مارا مهر محبت بلند است اگر مومن اگر زار بند است

مرا از اسباب عیش و لعبانی نخواهم از گزند او رفائی مدام چشم بر رخساری است همین دامن که تاریک است روزم	دل پرورد عشق او پند است که جان را رشته عمر این کند است زمستان خرابایم پند است میدانم شمار عمر چند است
سخنانی پریشان فیض تا چند دنان بر بند کاهینا رنجند است	
ای که سر میکشی ز خدمت دوست مفضل نیستی از این دعوی نبری امر دوست را فرمان دعوی دوستی کنی آنگاه دوستی را کجا سزاوارست دوست از دوستی بیزار است بر درش بین هزار فرمان بر عاشقان بین نهاده جان بر کف ماعبد ناک گوی بین سجده ماعزف ناک گوی بین بی عد جمع کرد بیان قدس بخیر	چون کنی دعوی محبت دوست شرم ناید ترا از طاعت دوست دم زنی آنکه از محبت دوست نشوی تابع ارادت دوست نیستی چون برای خدمت دوست که نه جز برای لعنت دوست سر نهاده برای طاعت دوست از برای نثار حضرت دوست صف نهاده بر در عبادت دوست والله کبریای و رفعت دوست بر درش میزنند نوبت دوست
فیض اگر میکنند محافلعتی سرنمی چید از مشیت دوست	

من

من زوم ز پیش تو دست دهنست خواه مرا بر تیر زن خواه بر سرم ز تن چون شوم از تو من جفا دامن تو کنم راه بنگی تو پس مرا ذکر تو هم نفس مرا عشق تو هر سر منت لطف تو یاد ز منت چشم منت روی تو گو شمع گفتگوی تو مسیتم از سبوی تو روی دست سوی تو قوت روان من توئی گنج نمان من توئی حسن تو بوستان من روی تو گلستان من هر تو است جان من ذکر تو در زبان من	نوش منت نیش تو دست منت دهنست دست نذارم از تو مع دست منت دهنست از تو زورم بجای دست منت دهنست نیست بخیر تو کس مرا دست منت دهنست دست تو بر سر منت دست منت دهنست پای منت گوی تو دست منت دهنست قوت منت بوی تو دست منت دهنست جان جهان من توئی دست منت دهنست هر تو هر جان من دست منت دهنست وصف تو دیان من دست منت دهنست
فیض لب است گفتگو بر چه دوش بگو چون کیف آوری بگو دست منت دهنست	
با ده کهنه در کدوی منت هفت دریا اگر شود بر می ماه بهر منت لاشه و زرد بهر من میرود سپهر برین الف قائم چه بر جنبه د شق شود آسمان ز تشنگی جا بر چه خرقه بین شود محتاج	مستی چرخ از سبوی منت کترین جرعه گلوی منت مهر هم گرم جستجوی منت آبش هم نثار گوی منت تا شود ظاهر آنچه خوی منت ریزد انجم که روز طوی منت اگر محب است که گردوی منت

عقل

نفس کلی و عقل اول را عشق مشاطه است حنم را نفس که با تو است در حرکم پاسبانی است عقل بر در من همت چو کان عشق در دستم هر من ساحتند هشت بهشت کون رافی الحقیقه قبله منم دم رحسانم آمده زمین هر صدفی که پوی در دکن خوش در آغوش آورم روزی	کردش آسازجوی منت کون آئینه داروی منت طبع هم راه رفت و روی منت و هم مسکین گدای کوی منت هم نه و هم چهار کوی منت نار هم بهرشت و ثوی منت روی هر دو جهان بوی منت همه عالم گرفته بوی منت تو یقین دان که گفتگوی منت قامت آنکه آرزوی منت
---	---

فیض بالا روی بس است ار چه
شب معراج نای روی منت

بسته او من و خدای منت مقصدا صلی خدای گستم مادی این ره هم صلا بر نیند میروم بر براق عرش سوار پیوای دامام غافل ام آفتاب سپهر ابر منم فلک از مای و هوای من در نفس	من برای وی او برای منت سایر خلق چون صدای منت هر که را پیروی برای منت قبه آسمان درای منت همه خلق در حقشای منت خلق را نور از ضیای منت در ملک نیز مای مای منت
--	--

هر چه در عالم کسیر بود آفرینش اگر کلان در خور زیر این قبه نیست خانه من غربت افکنده است بر خاکم سر پر آواز لا مکان دارم پون شدم گرم اینجها گفت	همه در جبه و ردای منت همه در سایه لوای منت عرصه لا مکان سرای منت صدر ابدان عرش جای منت اگره چرخ بسند پای منت با من آنکس که رهنمای منت
--	--

فیض بس این بلند پر دازی
کاین صفتبای اولیای منت

عرصه لا مکان سرای منت دل از غصه خون شدی گریه آنکه او خسته دارم شب و روز مقدم حق و مرکم عشق است هر که زو بوی در دمی آید هر که او از دو کون بیگانه است هست با من کسی همیشه گز سازدم هر چه قابل آنم خوبی من همه پر تو دوست من اگر هستم هست هستی من از خود از بگذرم رسم بخدا	این کهن خلد کنان چه جای منت مونس جان من خدای منت خود هم او مریم شقای منت شعر من ناله درای منت صحبتش مایه دواای منت در ره دوست آشتای منت تا رود من و بقسای منت و دم هم هر چه آنراای منت در بدی هست معضای منت چون شوم نیست او بجای منت بخدائی که مستهای منت
--	---

بغض فیض اگر شوی راضی
هر دو عالم بمدعای منت

چانه بر آبی در زدم آرزوست چند بر باد و پریشان شوم خاک درش بوده سرم ساهما تا که بجان خدمت جانان کنم به تماشای سراپای او دیده ام از فرقت او شد سفید مرغ دلم در نفس تن میبرد عشق من نیست که تا جان رود بر لب قفل خموشی زدم	بر در او سر زدم آرزوست خاک در او شدم آرزوست باز هوا می و طنم آرزوست دامن جان بر زدم آرزوست دیده سراپا شدم آرزوست بوئی از آن پیر شدم آرزوست بال و پر جان زدم آرزوست زنده کنی در گفتم آرزوست سوی خموشان شدم آرزوست
---	--

یک محرم راز در جهان نیست
یک دوست برتر از آن نیست

عسیر از غم عشق میسرمی کو فریاد زدست این کرانان من طاقت احسان ندارم تا یافت بجوی عشق راهی خود جان جهان جهان جان شور عشقی چه هست در سر	کز صحبت او دلم گران نیست جان راز عذابش باین نیست خبر کن من از ای احسان نیست دلرا غم جان سر جان نیست دل بسته این جهان نیست دل را پروای این و آن نیست
---	--

یار ب یار ب غم تو خواهم
دل جز بغم تو مشد و بان نیست

جائی نتوان شست ای فیض
کاف نر عشق در میان نیست

غنیمت است دمی کان بفکر کار گذشت نداشت در دلی در کردی دردی بکار دوست پرداخت یک شغف خاک بفکر کار قنادن دلیل میار نیست تو مغتنم شمر آندم ز بهر استغفار تو وقت کار همان دان که کار است بفکر کار فتادی کنون بکن کاری بگیر لغو از آن لغهای ربانی بفکر کار قنادی بکنج ره بردی	قناد در سر نیست که روزگار گذشت نکرد کار و لیکن بدر کار گذشت که روزگار چرا بی حضور یار گذشت تو مغتنم شمر آندم که بهوشیار گذشت که آنهم از کفنی کار از اعتبار گذشت مگو چه کار کند کس که وقت کار گذشت که وقت میکند لغهای یار گذشت و گرنه عمر تو اسال همچو پا حله گذشت تو میر گنج شو اکنون که رنج مار گذشت
--	---

بکار کوشش و همان فکر کار ای فیض
گذشت آنچه برین خاطر فکر گذشت

گذشت عمر تو اسال همچو پا عبث بسی نماند ز عمر و بسی نماند ز کار لگمان مسر که ترا آفرید حق باطل تو آدمی بجهان تاروی بر جانان تو جان هر دو جهانی و مقصد ایجاد	چرا چنین گذشت زو الله روزگار عبث نهرا حیف که بگذشت وقت کار عبث لگمان مدار ترا ساخت کرد کار عبث بکوش تا برسی خویش را در عبث عزیز من چه کنی خویش را تو در عبث
--	---

تو نیز اسفندش ای سپیدان	که بر جستی و میروی بنا بر عیبت
گر انجبا و غزیر الوجود بی بدلی	نه چنین بیکدی بی بهادر عیبت
چه کردی ای منت: مردی جان دارد	بدند ای تن جان را ز کار و عیبت
خسینتی شمر این یکدم که مانده ای	بکار گوش و سخن در میان میا عیبت
دل ندارد جز تو کس یا ستغاث	
خسته را فریاد رس یا ستغاث	
خسته دل در غم تو بسته	چند ناله چون بر سر یا ستغاث
مرغ دل را بال بهت برگشای	تا بر تو زین نفس یا ستغاث
هر دم خاری زند در دل خسی	بکلم زین خار و جن یا ستغاث
میراید دل ز من هر دم بقی	هم تو گیرش از پس یا ستغاث
مخود کن فیض را تا می رخت	بر نیارد یک نفس یا ستغاث
رحم کن بر بی دلی بحیپاره	
کو ندارد جز تو کس یا ستغاث	
داغ دل عاشقان می پذیرد علاج	در دل جاودان می پذیرد علاج
آتش دل را کجا بجو کفایت کند	سوز دل عاشقان می پذیرد علاج
هر که با خلاص ترا و خورش بیشتر	این خطر مخلفان می پذیرد علاج
نشسته و صل تو ام کر سینه لطف تو	در من از آب نان می پذیرد علاج
مونس یکی توئی بیکسم و جز تو	یکی بیکسان می پذیرد علاج
اگر در مان چه سود اشک بباران بود	در دل و سوز جان می پذیرد علاج

پخته خواهند شد گر همه آتش شوند	خامی این را پادان می پذیرد علاج
فیض تو خود را بسوز چشم ز مردم بدوز	
خوی بدر و مان می سپیدر و علاج	
رام قتل و ما علیه جناح	قتل عشاق علیه مباح
هردی کو اسیر زلفی شد	نیست و راو اگر امید فلاح
نشسته باده وصال تو ام	العطش با حبیب مات الراح
شب بجز تو جاعل الظلمات	روز وصل تو قاتل الاصباح
از می وصل تو صبوح و غبوق	مست و مخمور در غدا ت رواج
از غمزار لعل شیرین	آب حیوان همی برند علاج
با من آن کن که مصطفی انی	که مرا با صلاح نیت صلاح
گر بسوزانیم نذارم باک	ورکش خون من ز دست مباح
تو نه قابل وصال ای فیض	
کفشتگو را ببا کن الحاح	
با ندیمی قم فاق آید یک صباح	غنای بی متنا و نادل کاس راح
لست اصبر عن حبیبی لحظه	بل المیه نظره من تباح
بذل روحی فی هواه بهی	بهجه القوم تسری عند صباح
فانقطنی لحظه من عنیر سیف	اسکرتی عینه من دون راح
قد کفشتی نظره من الیه	من بهائی فی عذاته فی رواج
نام قلبی فی هواه کیف نام	راح روحی فی نقباء این راح

لایزال تنی حساب منه قط	لم یزل هو فی فوادی لایزال
ان یثا یحرق فوادی فی التوی	اویثا یقتل له قتل مسباح
<p>لایح با فیض اسرار الجیب لمیس فی شرع الهوا سبر مبلح</p>	
بیغم اوزندگی تخت نخ	جز خدا را بندگی تخت نخ
گر بودی عشق او خون خورد می	بی وصالش زندگی تخت نخ
جز نفسم شیرین نکرده کام دل	بیغی با بندگی تخت نخ
بی رخس در حلقه نتوان زیستن	فرقت و پابندگی تخت نخ
بجای دوست یکتائی خود	درد و عالم زندگی تخت نخ
رفع حاجت از سبک و جان طلب	بر کران افکندگی تخت نخ
با دخل بازان حریفی کی توان	با دعا بازندگی تخت نخ
گر بودی حرکت مشکل میشدی	در جهان پابندگی تخت نخ
<p>نارسد در قید و کن فیض را در ره تو ماندگی تخت نخ</p>	
خوش آن زمان که در انیم در فضای فراخ	خوش آن نفس که بر آیم در هوای فراخ
ز غصه در نفس تنگ آسمان مریم	برون ویم از این تنگنا بجای فراخ
مبستند طایر جان اندرین نفس تا چند	بدون چهیم ویریم در هوای مسراخ
ز حبس پرغم دینای دون خلاص شویم	رویم حرم و خوش دل با شرای فراخ
نه جای ما هست برای بازگشت و غم	رویم تا نظر جای با صفای فراخ

ز چو یوسف کنعان برون رویم آزاد	شویم پادشاه مصر و گشای مسراخ
چو یونس از شکم ماهی جهان بهیم	برون ویم و بگردیم در فضای فراخ
ز تنگنای هیولای عالم جسم	سفر کنیم با قلم روح و جای فراخ
چه مانده ایم در این خاکدان پر ظلمت	چو جای ما است از آن جای با صفای فراخ
<p>خمش کنیم و سخن ناقص بگذاریم زین قافیه تنگست و میت جای فراخ</p>	
بیاد یار در خلوت نشستم تا چه پیش آید	ره اختیار را بر خویش بستم تا چه پیش آید
چه دیدم پای سخی خویش راه بسته بکشادم	بوی محبت حق هر دو دهم تا چه پیش آید
چشیدم در ازل بحر عم از خمزه عشقش	همسوز از نشا آن باده بستم تا چه پیش آید
بت من جیتی من بود تا دستم بختی	به نیروی یقین آن بت شکستم تا چه پیش آید
گشودم از میان خویشین ز تار شیطا ترا	کر در خدمت الله بستم تا چه پیش آید
نذیدم چون کسی را عنبر حق کار می اندک	امید از ما سویی حق شکستم تا چه پیش آید
شکستم آرزوی نفس را در کام جان خاک	ز دست نفس شیطان هر دو بستم تا چه پیش آید
بقرص نان و خلقانی قناعت کردم زربا	ز حرص و آرزوی خلق شکستم تا چه پیش آید
بصورت کار من شد پیش و در پیش بر دیم	ازین معنی بصورت پس شکستم تا چه پیش آید
نخل گشتم از این گفتار بی کرد ارس کردم	دمان خویش را چون فیض بستم تا چه پیش آید
<p>در پی کو که از صبا گوید جنبه یار استشنا گوید</p>	
<p>کو سلیمان که در منطق طسیر با سیران سببوا گوید</p>	

کو خضر تا که موسی جا ز ا نوح کوتا که کشتی سازد کو خلیلی که ره یحیی آرد کو کلیم اللقی لقا جوئی کو سیمی که مرده زنده کند کو محمد که ستر ما او حی کو علی آن در مدینه علم یا که جامی زهر آتی نوشد اهل بیت بنی کجا رفتند کو طبیب وی در این عالم کو دلی قابل شجور دل دعا کی بود جان ره سما گیرد یا بگو شمع رسد ذای است تا شوم ست با ده توحید تا دل از زندقه نهان بادوست یا چه آن فانیان سجانی در وجود خدای گم کردم	از لدا تا اشاره ما گوید من ركب فیه قد بخی گوید لا اجتی بما سوی گوید رو برو حرف با خدا گوید خبرست چند از سما گوید بعل شاه اولیا گوید تا ز حق شنیده سما گوید رمزی از ستر انما گوید وانکه زیشان حدیث گوید خسته در دل کرا گوید کو زبانی که رتبتا گوید یا که دل ترک این هوا گوید هر سر موی من بلا گوید تا سراپای من خدا گوید چند حسرتی مبتدا گوید بزبان خدا شناسا گوید من نباشم خدا خدا گوید
--	---

بس کن ای دل که حرف نازک شد
فیض را گوی نادعا گوید

در سر بوالهوس بحر چه نره شور میرود در سر چون جرس در آبی ناله عاشقان شنود هر که بعشق زنده شد دست خاک ناله آن هر که ز تقویش لب اسرار علم بر سرش هر که در این برای دیدن شاه آفرت پدید وانکه ز شاه اگر گوید در این سرا هر که بعشق زنده شد باقت حیات جان فی غلظت کجا بگور از پی حق شافت او هر چه نیافت آنکه او لذت عاشقی یافت ایلی بچکان عشق جانب حق نمی برد آتش عشق مرد را بچخته و سرخ رو کند هست بهر خم فلک با ده دشتا در هر که بختش مبتلا راست چو بار می شود	در دل ما مست یار ما دل ره دور میرود قافله خبیال بن سوی صد و میرود زاهد مرده دل ز گور هم سوی گور میرود وانکه معصیت تنها قصه غور میرود در ره اور پیش و پس رایت نور میرود چون بود از اینجهان هم که دور میرود او نه بردار بر د زنده بگور میرود سوی وقت خویش شد جانب طعنه میرود گرچه در بهشت عدن در بر جوار میرود و ان دل زاهدان خام بخت صبور میرود خام نسوده را صلحا گر به توبه میرود هر که نیست عشق شد مست غرور میرود وانکه اسیر حرص شد خوار چو در میرود
--	---

غفلت فیض مین که چون غره کفنت کو شده
مانم خود گذاشته از پی شور میرود

در سر شوریده سودا میرود وانکه عاقل خویشش در کاره که در آتش میرود دگای در آب جیب در پیش و پس خود شکر کرد	کز کجا آمد حجابا میرود در خیالش سودا سودا میرود خاک بر سر در هوا میرود در بلا بی محاسب میرود
--	---

خواج با هوش آید کار و با برین خواج به پیش است کارش در زبان دی برفت امروز هم باقی نماند این نفس را پاس باید داشت جان بجان تازه میکنم مبدم	حرف شوق دود و سودا میرود عمر رشت و خواج رسوا میرود جان بجزا میرسد یا میرود کین نفس از کینه ما میرود وزن جان بجان ز دنیا میرود
کو شهابسته است فیض السبب ببند کاین سخنش ای تو بجا میرود	شاهدان را رنگ میامیرود این دل شوریده از جا میرود تا چه شور و تا چه غوغا میرود و مبدم تا در چه سودا میرود میطد هر لحظه وز جا میرود بر سر ما این بلا میرود خون هستوز از دیده ما میرود صحبتش از کینه ما میرود در سردیوانه سودا میرود
ز آنش بجزان جانان هر سحر دود آه فیض بالا میرود	
خوش آن هر که سودای تو دارد خوش آن دل که غوغای تو دارد	

ملک عبرت برد افلاک حسرت دل در سر تنش و صالت خود آید بجز وصل تو بهیات دل کی باز ماند چون سپردار چو ماهی مطعم بر ساحل بحر دل و جان را کنم مادی آنکو نهم در پای آن شوریده سر کو فدایت چون کنم بجز جان را چگونه تن زند از گفتگویت	جو نیز که سودای تو دارد سرم درد تماشای تو دارد سر شوریده سودای تو دارد هوای قاف و غمقای تو دارد که جانم عشق در پای تو دارد دل و جان بهر سودای تو دارد سر شوریده در پای تو دارد چرا کین سرمتشای تو دارد چو در سر فیض مهبای تو دارد
خوش آن دل که مادی تو باشد بلند آن سر که در پای تو باشد	
خود ناید بملک هر دو عالم سراپای دل شیدای هست غبار دل باب دیده شویم خوش آن شوریده شیدای بیدل دل با عنبر تو کی گیرد آرام نمیخواهد دل گل گشت صحرا خوشی در عالم امکان مذیدم ز جبران سخت تک آید دل فیض	هر آن سر را که سودای تو باشد که شیدای سراپای تو باشد کنم پاکیزه تا جای تو باشد که مدجوش تماشای تو باشد مگر مستی که شیدای تو باشد مگر گل گشت صحرای تو باشد مگر مد قاف و غمقای تو باشد و صالشنده اگر رای تو باشد

چشم دلی را که تران باشد	چشم تنی را که بقا نباشد
زین زخم سر خود بقا دهم جان	برهت سرو جان چه فدا نباشد
بروم در آتش اگر مبرانی	که بوزم آنرا که سزا نباشد
شکتم دو پا بر بهت ننوید	بیرم دو دست از بدعا نباشد
بکنم دو چشمی که ترانه بسیند	نبود در او نور و ضیا نباشد
بیرم زبان را که نگویدت شکر	دو لبم نبندم چه ثنا نباشد
نخزم زبانی که نه طاعت آرد	چه کنم طعامی که غذا نباشد
بکجا برم تن نکشد چه بارت	بکجا برم جان چه فدا نباشد
دلم از بسازد بیلای عشقت	سرو از بسوزد چه سزا نباشد
ز جفا بوزم بیلا ببارم	که کشید عشقی که بلا نباشد
بچشم آیم چه توئی در کجا	ز دم بگیت چه لقابا نباشد
لب فیض بندم ز حدیث اغیار	
که حدیث بودگان ز خدا نباشد	
خورید فلک روشنی اندوی تو دارد	هر جا است کجی چاشنی انبوی تو دارد
چشمی که ریاید دل خلقی بنگاه می	آند لبری از زکس جادوی تو دارد
هر جا که زند خنجر بویوم بسوزد	قربان شومست عشق تو هم بوی تو دارد
حیرت کده گشت سراپای و جرم	هر ذره جدا چشم دلی بوی تو دارد
که سوزی و که داغ نهی گاه گدازی	بر عیش که در راست ز پلوی تو دارد
هر عاشق بچاره که در بند بلا نیست	اشفای از گنجهت کیوی تو دارد
چون	

چون فیض پاشد ز هم اجرای و بوس	هر ذره جدا عسرم سرکوی تو دارد
آز و نه نازل پرده بیوی تو کشا دند	آول در ایجاد بروی تو کشا دند
آمد چو بیار عیان درج حقایق	آول سر اسحق بیوی تو کشا دند
آفاق پر از غالیته و مشک ختن شد	آمدم که سر طره موی تو کشا دند
صحیحی زمین را همه ایوان تو گردند	درهای سموات بروی تو کشا دند
املاک همه جانب تو گوش نهساند	افلاک همه چشم بیوی تو کشا دند
اجسم همه نور از رخ زیبای تو بردند	بر عارض سب طره موی تو کشا دند
از باده ات ارواح چو مجرعه چشیدند	جام از تو گرفتند و بهی تو کشا دند
چون روی تو دیدند نظر از همه بستند	نظاره گران پای تو کشا دند
اکوان مکر خدمت والای تو بستند	ابواب سعادت بروی تو کشا دند
چون کعبه مقصود تو بودی و جهانرا	این قافله را راه سوی تو کشا دند
از چشمه فیض از لی گشت روان فیض	این آب حیاتی که بروی تو کشا دند
دل و بهای او دارد سرمه سودای او دارد	تنم با دقای جان که جان غوغای او دارد
کوی در جعد شکینش گرفتارم بیوی او	کسی این آهوی جانم عسرم جوی او دارد
کسی در دام مجرمانم سیر قید مرا نم	کسی در قاف غربت بل سر غفای او دارد
زمانی از گلی مستم که آمد بادی دین	کسی از لاله داغم که آن سودای او دارد
که از لعلی پریشانم برونی گاه حیرانم	که آن سودای او دارد که این بهای او دارد

<p>کمی خوشتر کردم که دارد داغ او بر رو دوم بر روزم کو کو مگر یایم نشان او دم و بر القریب خواهم که از سوی من آید صبا طرف چمن بگذر نسیمی سوی من آرد بگلزار جهان کردم مگر بوی از آن یابم بگرد آندی کردم که در وی جای او باشد اگر در یک سر سودا پر دل منیت خامی شکر گشتند صفا از زبان ارد غلط گفتند دل و جان کفای یاری پر دلم شاید</p>	<p>کمی حیران خورشیدم رخ زیبای او دارد که جانم مست بود و دل بهیای او دارد که جانم غرق جانا نشت او همای او دارد که بوی او لیسای خن میخلمای او دارد فتم در پای سروی کو قدو بالای او دارد بقربان سسری کردم که او سودای او دارد سر سودای او دارد غم علوی او دارد لبش شده روی آکو تب صفای او دارد گرشش پروای دل نبود دلم پروای او دارد</p>
<p>منیکیر و قراری دل لطیفی در این حاصل چو سازد فیض این ماهی غنم دریای او دارد</p>	
<p>دیده از نور جمال دست چون مینا کنند نوجوانان چون بیا در کشت فوید می در شب تا سر زلف نگاری گشت کم از پی نظاره دیوانگان داد عقل از دل بر حقه مانا گره با و شود دل بتنگ آمد از نام و نگ عاقلان</p>	<p>سر بلند آن گوشه چشمی بوی بکنید اول هر صبح یاد من شیدا کنید به برین روزی لعلکشته را پیدا کنید در گذشتن ای پرویان بیری بالا کنید خوبه دیان یک یک بنده قیام و کنید باری مستان مرا در عاشقی بیا کنید</p>
<p>فیض میخاهد که باستان کند هم مشرب بر در میخانه آمد به سر او در و کنید</p>	

<p>تن در بجای عشق دهم هر چه باد باد خود را باد سپارم و تسلیم وی شوم گاه ایندل شکسته من عشق کبریا چون در هوای او تن من ذره ذره رفت از جذبه شور عشق یک جلد از دو کون در عشق دوست چون قدم استوار شد</p>	<p>سر در قفای عشق بنسم هر چه باد باد چون عشق گشت پادشاهم هر چه باد باد این که بگر باند منم هر چه باد باد جانم به سر دوست هم هر چه باد باد اندر قضای دوست جهم هر چه باد باد سر در زرش بیاد دهم هر چه باد باد</p>
<p>دل بر کنم چه فیض زبود و نبود خویش از رنگ این وجود ریم هر چه باد باد</p>	
<p>هر کجا داغ و در دو غنم باشد ز آتش عشقم از سوز د جان خام افشده را چو باید بخت مهر که در عشق میتواند سوخت دارم امید اینکه در غم عشق ده که گلزار داغهای دلم هر که در دل نباشد شش عشقی در غم کارهای میسوده و آنکه باشد ابدی ندارد کار</p>	<p>کاش بر جان من رستم باشد یا شود شعله دل چه غم با بکشد آتش عشق معنستم باشد بختنم رو دستم باشد دل من ثابت المقدم باشد خوشتراز روضه ارم باشد جان او سیر و درم باشد دام الحزن و اسقم باشد احمی و اکیم و اصم باشد</p>
<p>فیض زین گونه وصف بعین گر شماری بسزا رگم باشد</p>	

سرچینی عشق است نیک جان بود	دل چو بیدار است نام آن بود
دل که در وی درد نبود کی دست	جان که سوزی نبودش کی جان بود
دل ندارد جان ندارد هیچ نیست	هر کسی کو بعینم جانان بود
جان ندارد غیر او کو روز و شب	آتش عشقش اندر جان بود
دل ندارد و غیر آن کس ستم	داغ عشقی دردش نهان بود
درد دارد عشق در مان میکند	گرچه درد عشق بی درمان بود
داغها را عشق مرهم می نهد	زانکه داغ عشق مرهم دان بود
عشق باشد مرد را سامان سر	خود اگر چه سبیر و سامان بود
عشق اگر چه خود ندارد خاندان	عاشق از عشق خان و مان بود
آتش از عاشق جنون ظاهر شود	
دود آتش فیض چون پنهان بود	
ایند و ابال عشق طلبا ترشد	کم شود آن کوره دیگر رود
من بفرآک عشق کسی	بسته ام دل را بخیل من مسد
ای نگار میفرودش عشوه ده	مست عشقت فارغش از نیک بد
شربت زان لب بکام من رسد	منع تشنه از زلالیت کی رسد
چشم خضر است آن نوش دهان	تا که جانم زنده ماند تا ابد
اسقنی من فیک من عین الحیوة	شربت ارجیا بهر حال اید
فیض را محسوسم از وصلت من	
کو ندارد غصه لطف مستند	

حبیبی

حبیبی است ذومن وجود	فلا تجعل عیسیا بار خود
نه مارا و عده های وصل دادی	ضی یا مولی تنگ الوعود
شب یلدا یی بجان گشت مارا	الا ایام وصل اثب عود
نه صبر از خدمت تو میتوان کرد	ولا فی الحدمه امکان الودود
و فی قلبی جوئی من خب حب	کنار اخضرمت ذات الوتود
گر آبی میزنی بر آتش ما	لطف لا الی حسد الخود
منه خار عشقم بر آتش دل	فان التنازقوی بالوتود
ایا مطرب ترتم لی بذکری	و جید ولی وجودانی وجود
ایا ساقی ادر کاس و ناول	و آشکر تا علی رعم الخود
گواهی میدهد الکار منکر	علی الاستداری عین الخود
بهشت عدن خواهی عاشقی کن	فان العشق جنات الخود
عهد عشق را مگذار ای فیض	
نه حق فسر موده او قوا بالعود	
هر که راه عشق پوید هم عشقش رسید	هر که جد و جهد در نه عاقبت مقصد بجوید
هر که با تو آشنا شد از جهان بگانه کرد	ترک خاندان بجوید منت هم ارجان بجوید
هر که اورو تو میدبرد تو غیری کی گزیند	خبر حدیث تو نکوید جزو صال تو بخوید
هر که ذوقی از تو دارد یا که بوی از تو یابد	مل نخواهد گل نخواهد مل نونشد گل بنوید
هر که در سوی تو دارد سوی دیگر نیارد	هر که را شادی میری خود غم یانویزید
ذوق ذکر است هر که دارد ذکر غیرش گدازد	کام شیرین از حدیث مرفد بگری بجوید

حبیبی

فیض دارد یا تو سری را منسوب بپوشید جز حدیث تو نگوید عنبر راه تو نگوید	
بید و جهان بسیر شود بی تو بسیر نمیشود	بید جان بسیر شود بی تو بسیر نمیشود
بی من و ما بسیر شود بی تو بسیر نمیشود	بی سر و پا بسیر شود بی تن و جان بسیر نمیشود
جان جهان من توئی میو بسیر نمیشود	دل جان من توئی گنج جهان من توئی
شده ام و شفا توئی میو بسیر نمیشود	در دراد و اتوئی رنج مرا شفا توئی
حاصل کار و بار من بی تو بسیر نمیشود	یا من و تبار من مونس و نگار من
هر چه بجز تو گو برد میو بسیر نمیشود	جان نیست کنم گرو تن شود از فنا بشو
بی تو مراد من مباد میو بسیر نمیشود	عنبر تو گو بگوید بیاد غیر تو گو بروز یاد
قد نور گو مباحش میو بسیر نمیشود	گوثر و حور گو مباحش قصر بلور گو مباحش
حلق نور من توئی میو بسیر نمیشود	گوثر و حور من توئی قصر بلور من توئی
راحت خواب گو مباحش میو بسیر نمیشود	شراب آب گو مباحش نعلن کباب گو مباحش
صوم و صلوات من و توئی میو بسیر نمیشود	آب حیات من توئی فوز و نجات من توئی
قد من نبات من میو بسیر نمیشود	عمر من حیات من بود من و نبات من
سجده مرا تو وصل کن میو بسیر نمیشود	هول ندای اسیر کن کند از پنج و بن
جان نبات هر دو سیر میو بسیر نمیشود	گرو تو رو کنم بغیر و در تو رو کنم ز غیر
خود تو بگو کجا شوم بی تو بسیر نمیشود	گرو زبرت جدا شوم یا ز غنت را شوم
فیض ز صدف پس کند پند و این هر کس کند ذکر تو بی نفس کند میو بسیر نمی شود	

میرم بر صدف عیار هو الله احد	میرم بر صدف عیار هو الله احد
ز آتش عشق خدا نقش سوا میوزم	تا شود نیکت پریدار هو الله احد
اینکه گویند که نجینه اسراری هست	نیت اسرار بخیر یار هو الله احد
دل من تنگ شد از دیدن پنهان کردن	میرم پرده اسرار هو الله احد
هر کجا هر چه بود هستی او میگوید	هو هو لیس باغیار هو الله احد
همه ذرات جهان فاش می میگویی	عنبر او نیست در این در هو الله احد
در تن شاه و کده اموی بویست گواه	لمن الملک القهار هو الله احد
فیض در بحر فنا در شود هستی مغفوش تا بود صاحب گفتار هو الله احد	
ما تر کن فکانهیم ما را که میشناسد	از دیده ما نیست فکانهیم ما را که میشناسد
هر چند بر زمینم رخا که نشینم	بر تر از آسمانم ما را که می شناسد
ما مهنشین یاریم از خلق رکناریم	هر چند در میانیم ما را که میشناسد
ما جان جان جاسیم از جسم بر گرانیم	بیرون ازین جاسیم ما را که میشناسد
از نام ما گویند و ز ما شان مجویند	بی نام و بی نشانیم ما را که میشناسد
در هر جبهت میویند اندر مکان مجویند	بیرون ز هر مکانیم ما را که میشناسد
ما را مکان نباشد ما را زمان نباشد	بر تر از این و آنیم ما را که می شناسد
ما غافلان هستیم ما نشان هستیم	اقرار منکر اینیم ما را که می شناسد
کم گوی فیض اسرار و در صدف فکانه ما بحسریک اینیم ما را که می شناسد	

چو جان از عشق جانان پر شود با آینه میگرد زین تار پشته از باد عشقش نیا را مید مکد را که گزید بر کوی ما افتد بوز دل چو گلزار خوش منید شود جان طبلشید خیال لعل میگوشت را باید بهوش زان چو چشم مست او کند است بکشیار در جانی	چو با او ششاش دل خود میگردد فلک برگرد این خم بین که چون مستانه خرد را بوی از عشق او رسد دیوانه میگردد چو شمع روی او بیند دلم دیوانه میگردد ز سحر چشمش فتنش بری دیوانه میگردد عجب دارم که چون در بزم او پیایه میگردد
بگرد میر و پایان او چون فیض میگردی بی گنجی دلم بر گرد هوس ویرانه میگردد	
خوش آنکه کشکان عشق را اندک کنند خوش آنکه دست که دید این کشکان من دشور و دود و قصه آینه عاشقان آدم که دست پریش بهار خود کند سر که بیای دست فشانند عاشقان عشاق اگر است و گر بشنوند از و	تا وعده های اهل دعا را وفا کنند از لذت خطاب ندانم چه کنند از شوق دوست جامه جانتان بپوشند دروش یگان یگان همه کاره واکند هر دم برای دادن جان جانان بپوشند بچو شوند و تا بقیامت بی کنند
گر فیض محو دست شود حالت نماز کز و بیان قدس با و افتد کنند	
شاهدان که جلوه بر ایمان کنند عارفان از عشق اگر گردند مست زاهدان که زانجا نهم بگذرند	کفر و ایمان هر دو را یکسان کنند راز و در سینه کی پنهان کنند این جهان را در وضه وضوان کنند

عابدان که بر سر جانان جان کنند اهل دین که ز صورت بگذرند عاشقان دوست هر دم جان نو عاققان که بگذرند از تنگ نام کریمان پسند هر آن بشنوند واصلان از راه اگر گویند باز	عیشهای نقد با جانان کنند عیش راضی و جاویدان کنند بخشایشان باز جان قربان کنند در دشت از عاشقان در میان کنند کار را بر خویش آسان کنند سالکان را از آنکه سرگردان کنند
آنچه با حکمت کنند اهل نظر عاشقان با گفت فیض آن کنند	
بجوی ترف و در گذر توانی کرد چنانکه هست اگر سر کار داری اگر ز آئینه مرغبار بردانی اگر نقاب بر افتد ز طلعت ازلی بر آستانه جانان دهند گریه اگر ز عالم صورت بصدق بگری	به پیش تر قضا جان سپر توانی کرد ز دل شکایت بجا بدر توانی کرد بچشم سر بر خ او نظر توانی کرد بیک نگاه اید را بر توانی کرد سرو تن و دل و جان خاک زالی کرد بجان بعالم مغنی سفر توانی کرد
چگونه ثبت توان کرد فیض در اوراق حدیث عشق عیان مختصر توانی کرد	
دل ز اعینار پاک خواهم کرد خون دل را ز دیده خواهم بکشت از طرب باز قصه خواهم گفتن	شکر غم هلاک خواهم کرد سینه بهر تو پاک خواهم کرد قصه را غصه ناک خواهم کرد

چیکه جیک کباب دل ناک	سینه را چاک چاک خواهم کرد
زبان لب و چشم مست خواهم شد	حلقه در گوش تا که خواهم کرد
عاقبت جان بوسل خواهم داد	بر سر هر خاک خواهم کرد
بهر آن ناسحات یا بد فیض	
خویشتن را خاک خواهم کرد	
دل و جان رواسته در هر تن چو مرغ	ناکه رسد ز تن بجان تا پند تمام مرد
سیر زان بدن بجان بیکشد این بوی آن	گر بقی است و گریان هر چه بود سرش مرد
عزیز دوست بیکشد هر که بدوست بیکشد	مرد و گرم دد شد شد دلش از دو کون مرد
در دو است مرد را مرد سر مست در در	دو بود آنکه نبودش بیکه و گاه رخ و در
در دو غذای روح مایه شادی و قنوج	هر که بدو گشت جفت شد ز غم زمانه فرد
عزت نعم آب و گل است شقای جان دل	سرخ روی جان بود روی قنوج گشت فرد
کردن دوار جان این شده مرده مری	در طلب سوار تا زیاده مکمل کرد کرد
در دو دو دوست هیچ بیده در سخن هیچ	
گرم سخن شدی تو فیض است سخن و لیک شد	
هر که بیمار تو باشد در دو بیمار تو باشد	نشود قول طیبیان باد و کارش نباشد
مست عشق اندر تو شد با شکر فانی نیاید	بر سرش کین با دو هیچ از ارش نباشد
از خیمه بار و بریند لطف می پذیرد او را	لطف را پذیرد او بر گزیند او را
هر که رسد از عشق بت صاحب جمال	از غلامت سر نه چو عیب کس عارش نباشد
دو شکستیم ز کوی میفرودان پاکبشت	باد صوفی می نوتند یا که کارش نباشد

لش صافی نکرد تا نوتند باده صوفی	زوق مستی تا نیاید نزد او بارش نباشد
میکند بر خویشتن و سوار عاقل کار را	بر خود از آسان بگرد عشق و سوارش نباشد
بر فراز آسمان کی جان یا بد چون میجا	هر کسی که در زمین فکر فرد بارش نباشد
فیض بگذران سخن کار زانی آری بجای	
بد بود گفتار آنکس را که کرد ارش نباشد	
گر خون دل از دیده روانند شده باشد	رازی که نهان بود عیان شده باشد
گر پرده برافتاد از عشاق پراشتند	در حسن تو مشهور جهان شد شده باشد
دین و دل و عظم همه شد بر سر کارت	جان نیز اگر بر سر آن شد شده باشد
نزد حضرت آن لب گرازان دیده و بنار	یا قوت تو وصل روان شد شده باشد
بابا درخت دیده عشم دیده عشاق	بر هر سه و محسوس اندر آن شد شده باشد
هر که گل چنار تو بیکبار ببیند	گر جامه در آن بغیره زمان شد شده باشد
چون رخش بختی به جانی بجان تو	عقل از غفلت ره گیان شد شده باشد
در دیده عشاق عیانی تو چو خورشید	رویت که از اختیار نهان شد شده باشد
آنی چو بر فیض مساند اثر از وی	
تو شاد بهمان او زمینا شد شده باشد	
گر کاشه سرفرف چون شد شده باشد	در بر تم این کاسه نمون شد شده باشد
از بام چو افتاد مرا طشت برندی	رسوائی از اندازه برین شد شده باشد
چون مست ز جان شستم اگر غم بران	رخ تن رنجور فرون شد شده باشد
چون باد لیش کردم و خون شد بگر من	از بکند ز دیده برین شد شده باشد

بکد اخت مرا چون جگر از حسرت گریم	دل نیز از این واقعه خوش شده باشد
چو تاج چشم بر صفا تو بخوبیت بود فیض	گر بر سرش بروی تو خون شده باشد
حال دل خون گشته فیض از تو پیری	کوئی چه بگوید چو خوش شده باشد
گر یار بارخ نماید چه تو نکرد	ز آن روی نقاب نه کشاید چه تو نکرد
پنهان ز نظر ما اگر آید تماش	وز دیده دل از ما بر باید چه تو نکرد
آن حسن جمالی که نگنجی بجایرت	این دیده مران را چو نشاید چه تو نکرد
دیده عشاق چو خورشید عیانت	گر در نظر خلق نیاید چه تو نکرد
چون روی نماید دل و دین را بر باید	یک لحظه و لیکن چو نباید چه تو نکرد
آید بر این چشمتی چون عیادت	عمرم اگر اندم بسر آید چه تو نکرد
ای فیض کز ت یار نخواهد چه تو نکرد	
در خواهر و بر خ را نمشاید چه تو نکرد	
گاهی بجزیره دلی آباد میکند	گاهی بلطف عذره شاد میکند
آنکیز بادی نرود بکفش مرا	شادم اگر مر بکفشی باد میکند
بجایه شکسته سیر بلای عشق	دل را در این نصیحه که آباد میکند
لکشتگان وادی خویش را عشقرا	سوی جناب دست که در شاد میکند
غم بر سر غم آید جای نفس نماند	دل تنگ شد که ناله و فریاد میکند
در چشم من بر سر آفاق تیره شد	شام فراقی بین که چه بداد میکند
با صبا بسیار ز کوی دوست	کین بوی دوست عالمی آباد میکند

بر من بر آن کج می رود از محنت و بلا	جرم تو نیست حسن خدا داد میکند
باد است نزد او سخن فیض و شعرا و	
کی او بدین وسیله مرا یاد میکند	
سوی هر دون و گدا آن شاه روی میکند	التفاتی از سکش میجوایم او کی میکند
میروانستم کز دوا حال دل گیرم دلی	گفتگو با چون منی آن تند خوی میکند
در شب تاریک زلفش صد هزاران چون	کم کند گرد لبی را جستجو کی میکند
از سر کوشش کجا من جویایم پاکشید	این سر سودا پرستم ترک او کی میکند
مردم از غم ایملانان مرا آگاه کنید	با من آخر آشتی آن جنگجو کی میکند
صبر صبرش غباری بر دلم افکنده است	ابر لطف و دانه شست شو کی میکند
دوست در دل میکند منزل از خاک غیر	روی ماهی رخی این رفت روی میکند
هر که او را رفتنی خاک درش روزی شود	کعبه بر ایوان حجت آزد کی میکند
هر که بوی از نسیم زلف مشکینش شنید	طیبات تقاس ملک با جور او کی میکند
فیض تا عاشق شد از لذت عقی هم گذشت	
با کسی از هر دنیا گفتگو کی میکند	
هر که دارد در عشق یاد درمان کی کند	هیچ عاقل عیش خود را مانسان کی کند
از دل جان مست شود هر که جانان بپیش	و آنکه جانان بپیش یاد دل جان کی کند
هر که سر در عشق باز و عشق او را سر شود	و آنکه عشق کشت سامان فکر سامان کی کند
دل میخواهد مرا با عاقلان هم صحبتی	مؤمن این عشق است که کفران کی کند
هر که ذوق با ده عشق پر بر روی چشید	آرزوی جوی صبر و حور و عثمان کی کند

ناصح ارعاض بود مرغ از حسین بوی کند	هر که داد چشم با این گوش آبان کی کند
حرف خوبان ترک کن چون زاهدی مبنی تو فیض	مرد بزرگ خفته آنان ذکر انیان کی کند
یاران میم ز بهر خدا رسبو کنند	الوده غم میم شست و شو کنند
جام لبالب می از آن ستم آردست	بهر خدا شفاعت من نزد او کنند
چون مست می شود ز شراب شام دوست	مستی بنده هم بدعا آرزو کنند
ایرتی می دهد در تانا وضو کنیم	در سجده ام بجانب میخانه رو کنند
بسیار چون شوم بیردم میکند	از بهر حقیقت تخم می فرو کنند
از خویش چون میم با خدا آوری	ایم بخویش باز میم در گلو کنند
وقت رحیل سوی من آید ساعری	رنگم چو زرد شد میم سرخ رو کنند
تا بخت من زندگ و کفن هم بزرگ نکند	در سیکده پیاده مرگشته شو کنند
ما زنده ام نیز دم از سیکده بیرون	بعد از وفات نیز به النوم رو کنند
در خاکدان من بگدازید بکشت ده خم	دفنم چو میکنید میم در گلو کنند
از هر قدم میکند با جوینها کنند	از هر خم و سبوی روی هم بگو کنند
در وی کشان هم چو پیاده وجود من	در گردن نهان که ز خاکم رسبو کنند
ناید بغیر بریزه چشم با سبویست	به چشید خاکدان را چو بگو کنند
بی باده گان چو مستبان آرزو شود	
آسید و خاک مقبره فیض بگو کنند	
خویش را اول سزاوارش کنند	و انگلی جان در سر کارش کنند

عمره از چشم خوش کشید	فستنه در خواست بیدارش کنند
گر ندارد از چشم عاشق خبر	ساعری از عشق در کارش کنند
پیش روی او نهید آید	در کند خود گرفتارش کنند
گر بر میسر دل بیار از او	شربتی ز آن چشم در کارش کنند
یا به بیاری جان تن درو میدهد	با حذر از چشم بیارش کنند
غار معنی گر نرزد در دل خسی	باده گلزنک در کارش کنند
گر نرزد با جفای دوست دل	با فراق او شبی بارش کنند
بار عشق ابر بردارد دوش فیض	
کارهای عاقلان بارش کنند	
بوی رحمن از زمین آمدل و جان تازه شد	جان جانان جهان از بوی جان تازه شد
آن شراب کهنه چون بر سر زوید لطف آن	هم دماغ و هم دل هم عقل هم جان تازه شد
نقش زان بوفت و اندر زمین و آسمان	هم زمین هم زمان هم صبح کردن تازه شد
زان سیمی و چمن شد سرو از رفتار ماند	گل کجلی کرد و بانگ غنایان تازه شد
نقش زان در عیستان حبت و قناد	هم بهشت و کوته هم حور و غلمان تازه شد
چون تعالی لفا از وی چو میگو کنند	ظلمت کفر از میان برخواستن تازه شد
فیض در طور حقیقت شعری تازه گفت	
شاعران را بهر نقش طرز دوان تازه شد	
یاران چشم من برخ یار بگرید	لبیل شود رونق گلزار بگرید
تا کی ز چشم عقل نقشه در اثر کنند	عاشق شود و صانع آثار بگرید

خود را چو ما بعتق سپارد بدش	بجود شوید و لذت دیدار بگریید
از پای تاب سر بگی دیده بشوید	حسن و جمال و نکش و لذت بگریید
زین آب و خاک نمره پوشید چشم سر	در چشم سر بمسبح انوار بگریید
و کان جان دل بکشاید در غمش	اقبال کار و رونق باز بگریید
از سوز جان مناع فراوان کیند عرض	ز آتش آتش اش فریدار بگریید
تا ریک و تیره در هم و افشته و دراز	در زلف یار حال شب تاب بگریید
چشمی بوی گلستان اخوان بکشید	افغان و ناله های دل زار بگریید
گفتار نیک فیض شیند در دلا	
در خلوتش بر شستی کردار بگریید	
شو عشقی کو که دل را بر سر کار آورد	لب لب گلزار معنی را بگفتار آورد
آتش دهن زند از من بوزد ما و من	کوش میهنی ما در حلقه یار آورد
نور روی دوست عالم گیر روی بگفتار	دست بر خاتم زند تا نایب یار آورد
میکنم در پرده مستی رسم از روی کنم	غیرتش منصور دیگر بر سر دار آورد
هر که دیدار جهان دوست را نکار کرد	جرعه از باده عشقش با قرار آورد
عشق اگر در زبان یا در پی زند اغنا	در دل چون سنگشان گلزار با آورد
عشق باید در تن افشرد کان کش زند	از تی رگهای نشان ناله زار آورد
در زمین دل نبال غم نشاندیم در	تا که بعد از روز کاری خرمی با آورد
هر که را خوا در چشاند از غم خود جرعه	این مناعی نیست کار کس با آورد
گر بسیند منکر عشاق خورشید رخس	نوبولش دیده دانه دم قرار آورد

فیض دم در کش زمانی در خوشی صبر کن	
یار شاید لعل شیرین را بگفتار آورد	
آمر عشق تو باد بوانگان بگریید	خار غم از خدمت استاد و جود بگریید
آب حیوان در لب لعل تو داغ ملک ب	حسرت آن لب مر از جان شیرین بگریید
روز اول بر وصالش دل نیایست بست	کار چون از دست شکی میتوان بگریید
من ندانستم که خیز زانست بخت بپای	بهر قتل من قصدا دیدی چنان بگریید
عاقبت صبح وصال دوست رو فرمود	گر چه این شام فراق او مرا بگریید
و میدم آید نسیمی آید بوی ز دوست	ایل دل را ایل دل این را چنین بگریید
یک نشانه ای وصال سر بر سر بپای	این نشانه پای دل در حلقه بگریید
روز وصل او نیامد بفریاد نیم شب	عاشق از این سمانی ناله بگریید
گفت آن رو میهنایم جانفشان فیض رود	
زین بشارت جانفشاندم مرگ او کرد	
دل شیشه مویت دیوانه چنین باید	جان بخت و زوایت پروانه چنین باید
تالاب بندهم بر لب جان میدم بر لب	احسن زهی باده پیمانه چنین باید
که دست زنا سویم که غرقه لاهو غم	گاه از حسد و که در یاستانه چنین باید
چشم تو کند مستم لعلت بر آرد مستم	هر جام می دارد میخانه چنین باید
سر مست زنا غم گشت دل اله و کبر	تن بخیبر از سر گشت ستانه چنین باید
زلفت ره دینم زوایر و محسوسم	ایمان تو آوردم بخت ز چنین باید
در دل چو وطن کردی جان در تن من کردی	جانم بفدا بادت جانانه چنین باید

<p>نیز بان من چو سیر دل جانی افترال</p>		<p>افسان کنم و نام حستانه چنین باید</p>	
<p>در آتش عشقت فیض میوزد و میباید</p>		<p>تا جان بر بهشت باز پروانه چنین باید</p>	
دلی کرد لبسری دیوانه باشد	دلی کو از غمی باشد پریشان	کعبه عشق بر او دانه باشد	بکیش عاشقان سوز زان باشد
غم آمد مایه شادی در این راه	خواهم من بهشت کوثر وجود	خوش آن دل که غم را خانه باشد	بهشت من غم جنان باشد
خیالش حورو اشکم نهر کوثر	چو پروازی کنم یا جالی کیرم	سزایم عشق و دل پیانه باشد	پرو بالم غم و غم لانه باشد
عشقم عشقی که پایانی ندارد	دلم جز درد و غم چیزی نخواهد	دل و جان کش کاشانه باشد	حسب احوال هر مکر دیوانه باشد
مبدا و غم دلیران	اگر جای دیگر مسند کند غم	که جای گنج در ویرانه باشد	دلم چون استن خانه باشد
بر من غم افشون زرقعت	کسی کو رادمی بعبسم سر آید	بر من غم عشق فشانه باشد	نباشد آشناییکانه باشد
<p>هر جا هر غمی باشد منسل فیض</p>		<p>که جبهه جای نش کاشانه باشد</p>	
مرثیه از با تفس غنیم رسید	کوی زمسیدان سعادت بود	قل جبارا غم ما شد کعبه	هر که غم مابدل و جان خرید

<p>صاف می عشق نوشد مکر</p>		<p>آنکه ازین باده نوشد زند</p>	
<p>سیر نکرد به سبویا بحشم</p>		<p>تا چه کند در دل و در جان مرد</p>	
<p>ساقی از آن نشا بخلی کند</p>		<p>حد و نهایت نبود عشق را</p>	
<p>کوشش که تو صاحب معنی شوی</p>		<p>فیض لب زدتو گفت و شنید</p>	
عید است و هر کس در غلط غیری گرفته باز خود	دایم با خود گفتگو داریم در خود جستجو	مایم در خود عالمی دار خود و یا ر خود	خود بیدل و در خویش جوینده دل از خود
کم کرده خویشیم ما از خلق خویشیم ما	گر تو سری داری بی او سری در کاره	خود بر خویشیم و خود حیران شده در کار خود	از بابر تعلیم کار آنگاه شو سر کار خود
لغتی که دشوار است کار دشوار کار خودی	از خود علم افراشی خود را کسی پند آشتی	خود را بین حق را بین آسان کن این شو خود	کس است نمون ما کسی کبدر ازین پندار خود
و مرا خودی بار است بار جان را خودی	ما بار هر کس کی شویم بار کس نه می شویم	ما بخودان و ارسته ایم از بار خود و از غار خود	بارد و عالم مابدوش بر داشته با بار خود
امروز هر کس هر طرف باد لری با جنگ و جد	این شد جواب آن نزل که جامی آمد در نظر	فیض و غم شبهای تاباناهای زار خود	عید است و خلقی هر طرفه امن نشان با بار خود

عشق بدل گاه در گاه دوامیدد گاه دوارا دید خاصیت در دهنم این صدف چشم من گاه کبر کجین هست درو بحر نامی ز نازین عجب دمیدم اندوه غم بر بر می نسیم حاصل ایام عمر هر چه بود غیر دوست	تبدل امراض را عشق تقامیدد گاه در درو را طبع دوامیدد همچو کف جزو کان داد سخامیدد بحر بود در صدف عشق چامیدد باز دل تنگ راو سعت چامیدد دین دول عقل و هوش کل نقیامیدد
هر دمی از فیض جان گیرد و باز نشد آنکه ستاند در گاه باز چرامیدد	
همه را خود نواز و سازد همه او او همه است خود باخود کوت نو بر زمان پوشد گاه شاه شود گر شمه کند که نیاز آورد بد که خود گاه سوزد بهتسر دلهارا	گر چه از خود بکس نپازد جاودان نزد عشق ممی سازد مرکب تازه دمیدم تازد گاه با شاهان نظر بازد گاه بر خود بخویشتن نازد گاه سازد بطرف بنوازد
هست درمان هر دلی با وی فیض را در د عشق می سازد	
دوای درد مارا یا در داند ز چشمش پر سوا حال دل آری و گر از چشم او خواهی ز دل پس	بی احوال دل دلدار داند غم بسیار را بهیسا راند که حال مست را بهیسا راند

دوای درد عاشق درد باشد طبییب عاشقان هم درد باشد نواهی زار ما طبیب شناسد نه بر دل عشق را در خورد باشد	که مرد عشق درمان عار داند که رنج حسنه گان عجز آرد اند که حال زار را بهم زار داند نه هر کس شیوه این دار داند
ز خود بگذشته چون فیض باید که حسنه جان سازی این عار داند	
یار اگر آشنا شود چه شود گر ز خجاسته می و صلاش کرد دل حسنه مرا ای جان نقشی که بر آورم با تو در ره چون تو غمگاری اگر مرغ روحم که طایر قدس است چون حجاب من از منست اگر این سبب بکنند در این دریا بنده که حسنه امی کردد در وجود حسنه ای کم کردد بی قیاسی حسنه شود باقی	بخت اگر یار ما شود چه شود جرعه قسم ما شود چه شود عنده است غم و اشود چه شود آدل از غصه و اشود چه شود دل و جانم فدا شود چه شود زین حقش گر ما شود چه شود این من از من جدا شود چه شود بحسره بی منتها شود چه شود لیک از خود را ما شود چه شود فانی اندر حسنه شود چه شود فانی اندر بقا شود چه شود
فیض از بس درو کون بیگانه با تو که آشنا شود چه شود	

کرم پذیری تو ز من جان چسب شود دل ز من بردی و جان شد شاق برقع از روی چو نه بر کسب ی از گلستان رخ و زلف تو من کرد باز اسب بخن بکشی ساقی چشم تو که باده دهد فلکی زان لب شیرین نوری به لبم لب بنوی تا آبی کره از زلف اگر بکشی بنوازی تو اگر موری را	کار بر من کنی آسان چه شود گرفتای تو شود جان چسب شود تا شوم داله و حیران چه شود گر بچشم کل و ریحان چه شود تا برم قند فزاد ان چه شود تا خسر دست شود و زان چه شود در نهاد شکرستان چه شود کشم از چشمه حیوان چه شود تا شود خلق پریشان چه شود تا شود در شکست سلیمان چه شود
صد جلوه کنی هر دم و دیدن نگذارد صد بار نظر افکنم آن سوی یکبار در باغ جمالت گل و ریحان فلوان در آرزوی آب حیات لب اعلت عشاق جگر سوخته داغ غمت را پیوده پروبال معارف چه گشایم تو در نظر و فیض زدیارتو محروم	گل گل شکفته زان رخ و چیدن نگذارد آزرم و حبسای تو رسیدن نگذارد یکت مردم چشمی بچیدن نگذارد لب تشنه ببردیم و کمیدن نگذارد در حسن و جمالت نگریدن نگذارد در مساحت عز تو پریدن نگذارد غرق می و صلیم چیدن نگذارد

در روی تو خورشید تو دیدن نگذارد از در حبسین تو هلاکی نماید پرواز کند طایر جان بوی جنابت لعل تو که خمر بهشت است که کسرا با آب حیات است که خمر خط تو تا تیغ زدی جان طلبی قاعده کسیت	کرد سر شمع تو پریدن نگذارد گل گل شکفته زان رخ و چیدن نگذارد در آرزوی وصل و رسیدن نگذارد زان باده درین نشا و چیدن نگذارد کس را بگو ایش پریدن نگذارد بیل شده کازرا بطبعیدن نگذارد
غنی هست در دل که گفتن ندارد چه گفتن ندارد غنم دل چه گویم شفتن ندارد غم دل چه پرسی شفتن ندارد غم دل چه پویشم دلیم چون غبار از تو دارد چه رویم شگفتن ندارد دلی که تو گوید چو خوابی بچشم نیاید چه چشم	شفتن ندارد غم دل نهفتن ندارد چه گویم غنم دل که گفتن ندارد چه پرسی غم دل شفتن ندارد چه پویشم غم دل نهفتن ندارد چه رویم غباری که رفتن ندارد ولی که تو گوید شگفتن ندارد چه چشم که این دیده خفتن ندارد
از آن میان ترتم دم که می کشد حدیث آن شیرین نیایدم بزبان وزان دمان که درو گفتن می کشد صلوات اینچه در گفتن نمی کشد	ز در دهان لی فرو بند لب فیض فرو بند لب را که گفتن ندارد از آن میان ترتم دم که می کشد حدیث آن شیرین نیایدم بزبان

دل آرزوی وصالش نمیکند داد چه گویم از غم دل در شکنج کیوبیش بفرض اگر چهر روی زمین بود بهتر ز دو کسیند چه گویم تو آسمان بگشت	ز بسکه تنگ شده است آرزو نمیکند که در زبان سخن تو بگوئی بخشد حکایت مشب بچران در او نمیکند ز خون دیده که در سر و جو نمیکند
بسی است فیض ز دو دل که در و تار مونی نمیکند	بسی است فیض ز بعد هم که در او گفت مونی نمیکند
ز قرب دوست چه گویم که مونی نمیکند چه جای نکته بار یک و حرف نهانیت بیان چنان توان از جمال او حرفی زبان بکام خوشی کشیم و دم ز نیم ز بس نشست بیالای یکدیگر سودا سوز دست نه ساقیا و هم بر کبر سود چو باشد با خم گلوی ما است فراخ چه در خیال در آئی بهین تو باشی تو	ز بعد هم که در او گفت مونی نمیکند میان عاشق و معشوق و نمیکند چو در زبان و بیان و صفای نمیکند چه جای خلق و تصور در او نمیکند بیتد سر من می و مونی نمیکند که قدر جگر نه ما در سیر مونی نمیکند بیار بحسره و مگر در گلو مونی نمیکند که در مقام گفتا ما در نمیکند
چو فیض در تو فضا شد در هر چه میاید چو جای و وصل نمایند آرزو می نمیکند	چو فیض در تو فضا شد در هر چه میاید چو جای و وصل نمایند آرزو می نمیکند
ز شراب و صل جانان هر من ندارد چکند و گر نه از او رسیده جان بجانان سر من ندارد امیر غم من از زبیل	سر خود گرفته و لیم سر آید دارد چو رسید جان بجانان بجانان دارد که با این سر و بایندل خشم کار و بار دارد

بیر از سرم قضیت میر از برم گرا می سر من بر از خون و دل من پر است عشق سر زرد و زنا بد بخمال حور خرسند	نه سرم خرد پذیرد نه دلم قرار دارد نه سرم مجال عقل و نه دل اختیار دارد دل بیقرار عاشق سر زلهای دارد
بیر از بدن خوانی عشق قضیه ایض که تراست شعر و زنا بد چه خشک بار دارد	بیر از بدن خوانی عشق قضیه ایض که تراست شعر و زنا بد چه خشک بار دارد
دل من بیاد جهانان ز جسان خیزد دارد مست و کرباشد بر ما بغیر مستی کند آنکه عیبستان بخنده و دوستی ز در علامت آئی و در از در نصیحت تو که زایدی بر پرست تو که عایدی سحر خیز من با عشق زندی که در اینخانه دل	سر من بغیر مستی منور که ندارد بنود من جز آنرا که ز خود خسر ندارد خودش او تمام عیب است کی منور ندارد چه کنی بهت عشق که در او اثر ندارد سر من دلم مست و شب من بجز ندارد همه زهد و علم شستم و کی شر ندارد
دل باست شاد و شرم بهر آنچه نمیکند دوست عشقم آن بخورد فیض که دعا اثر ندارد	دل باست شاد و شرم بهر آنچه نمیکند دوست عشقم آن بخورد فیض که دعا اثر ندارد
غز و حشکی ز بهار و دلخ آرد دارد بهشت و خلد و نعیش کی التفات کند بهشت یکطرف و بادیه یکطرف چه نهند لب لعل نگر دیم چه زاهد خشک نهال ز بهار اگر سدره گردد و طوبی ز ز بهار خشک جمال حبیب نتوان چید	بیا که مستی ما نشاء و کمر دارد کسی که حسن رخ دوست در نظر ندارد علامت است آنم که باده بر و دارد به بحسره عشق در آیم کان که دارد درخت عشق جهان حبیب بر و دارد درخت عشق بود آنکه این شر دارد

در آب حلقه ما فیض و زهد را به گذار که ذوق صحبت ما لذت و کردار	
بشوق تو به شکستیم تا در چه شود شدیم باز گرفتار دانه خالی به یک نگاه که کردی ز تو پیش رفتیم گرفته ساغر می ترک زادی کنیم عنان مستی دادیم تا پیش آید قلعه سحر زلف در هوای معجزگان برای آنکه مگر با خدای پیوندیم	دلی بهد تو بستیم تا در چه شود زدام تو به بختیم تا در چه شود ز چشم مست تو مستیم تا در چه شود شرا بخانه انشتیم تا در چه شود ز بهوشاری دستیم تا در چه شود بومناست نشستم تا در چه شود ز بهر دو کون گسستیم تا در چه شود
بنوده عنبر و لی فیض را و آنرا هم بشست زلف تو بستیم تا در چه شود	
کوچه عقلی هر بیابان جوغم داده اند از قنات روزی خواهم گفت بخت داده اندم پیغم و مسنا و ساغر داده گاه رندم گاه راه گاه خشک گاه تر مستیم امروز از اندازه میرون میرود گاه بیمار گاه خوش گاه غمناک گاه مست مخمر خون جگر از جام عشق روز و شب مخمر خون جگر تا میسر روزی بهر	حیرتی دارم از این کاین هر دو چه داده اند دول از غم زرقای کونه کوغم داده اند داده اند اما نمیدانم که چه غم داده اند باد از جام سرشار جوغم داده اند یکه و ساغر و دشمنی فریاد جوغم داده اند غالباً چنان جامه ویت جوغم داده اند از قضا بهر غذا همواره جوغم داده اند بخت از خوان قضا بگر که جوغم داده اند

اینکه

اینکه گفتی سوختی ای فیض و کارت خام ماند آری آری چون کفر بخت زبونم و لوله اند	
آند شبی خیال من در صد سینه جا کرد از دل پر صبر و از جان گرفت آرام حرفی ز عشق آموخت زان آتش برافروخت هم زده گرد غارت هم رندی و بصارت گفتم ترجمی کن بر جان ما تو انم من شیر مست عشق در پیشه افتاده یا آنحضای موسی اندم که اراده شد طوفان فوج دیدی بخت نقش کفار	در مجد حسرابی بختانه مبتلا کرد از سر بود و هوش و در سینه کار کرد کز پای تا سرم سوخت بر شور و فتنه کرد با دیق دل چه برداخت با خشک و تر چه کرد گفتا که عشق هرگز بخشید یار را کرد کی تر ز خشک و انم یا هر ز پر جا کرد فرعون و قضا و را یک لقمه زلت را کرد زان آب عشق بخت نشن اختیار را کرد
فیض از تو پر عشق از دل برآر هوئی هوئی که چون بر آری جان را فدا تو نکرد	
در جان و دل چو آتش عشق علم کشید هرش چه جای کرد در اوراق خاطر م دل را که بود طایر قدسی بر بخت خون شد زنده سر که در قدم و دست فک شد دینم عشق هر که بعیش طرب نشست گرچه بسی کشید دلم از شراب عشق ز نهار فیض دست مدار از شراب عشق	سلطان صبر رخت بکاک عدم کشید بر هر نفسی غیر یکایک زخم کشید شوخی نکر که تیغ بصید حرم کشید جان بود چه تکه بر در جانان قدم کشید بس جرمه ز خون جگر دمدم کشید در جام بود و چشم و سوز و جگر کشید تا آترمان که عسبر توانی بدم کشید

اینکه

عشق از دل گذشت تا جان شد	جانم از عشق تا بجان شد
کارم از کار عشق سامان یافت	دردم از درد عشق درمان شد
ره با بیان خود نمیدم	کفر زلف تو راه ایمان شد
هر که چشم تو دید مست افتاد	وانکه روی تو دید حیران شد
هر کس بود خاطر جسمی	در غم زلف تو پریشان شد
از وصال تو فیض بهره نیافت	عمر او جلد صرف بجران شد
روز عمرش بقصد غم رفت	
شب او هم ماه و افغان شد	
دل را نمکین نمیتوان کرد	غم را نمکین نمیتوان کرد
غمت جهان بغیر غمت	کامی شیرین نمی توان کرد
عشق تو بجان خردند دوست	سودابه ازین نمیتوان کرد
زادند عنبر پاک کردم	دل را خسیر کین نمی توان کرد
دل مندرل دوست است و دی	غسیری نمکین نمیتوان کرد
غنم را شادی حساب کردم	جایز انمکین نمی توان کرد
از هر که جفا کند بریدم	بادوست چنین نمیتوان کرد
گر صبر توان ز ماهرویان	زان زهره حبسین نمی توان کرد
جان و دل و دین فداش کردم	در عشق عزاین نمیتوان کرد
چهره در وصال دست فیض	
ترک دل و دین نمیتوان کرد	

عشق

عشق آمد و عقل را بدر کرد	فسر زند نگر چه با پدر کرد
بس عیب منتقم بود در عقل	عشق آمد و جلد را همسر کرد
آنها که غم تو کرد با من	کسرا توان از آن خبر کرد
گفتم که کتم چیک جاره	کارم را جاره تو د بتر کرد
کی صبر کند علقه بجران	باید شد و چاره دیگر کرد
هر کس غم تو شد گرفتار	آواره شد از دین نفر کرد
جست نقش خیال تو بکجند	غم را باید زد دل بدر کرد
بیش فلک از غم تو شد خم	یا ناله من در او اثر کرد
شرح غم عشق فیض میگفت	
باری چه نیافت مختصر کرد	
کسی از غم بر خوردار باشد	که از عشق نگاری زار باشد
هوای دلبری نارا پسند است	دو عالم را بیل ز غمبار باشد
بغیر عشق دل چسبیری نخواهد	که غیر عشق بر دل بار باشد
خلایق جمعه در خوابند آلا	دو چشم عاشقان بیدار باشد
زکوی دوست میاید شبی	کسی باید که او همشیار باشد
کسرا کوز عشقی بر دبوئی	چه پروای گل و گلزار باشد
دلی کورا بود از عشق داغی	کی اشک بالاله و گل کار باشد
کسی کویافت ذوق لذت عشق	ز حبت کرزند دم عار باشد
بهشت دیگران با عنت و گلزار	بهشت مارخ و دلار باشد

نفسم زاهدان جور و قصور است	نفسم عاشقان دیدار باشد
حجیم بی غمان دود است آتش	حجیم فاسق راق یار باشد
نه بچشم از بلای دوست کردن	که در عشق امتحان بسیار باشد
کسی را میرسد لاف محبت	که چون منصور مست و آرا باشد
بهشت فیض باشد عشق در وی	
زاشکش تحت الاکنار باشد	
زاهد اگر ترا هو یا مست لذت	من دل داده راهو است لذت
گر ترا عاقبت بود مطلوب	من دیوانه را بلا است لذت
گر ترا جوی شیر خوش آید	تو من اشک بی بهایت لذت
گر تو با جوی خمر خوش داری	مر مرا خون ز دیده ماهت لذت
گر ترا انگبین دهد لذت	حرف شیرین از او مراست لذت
گر تو جور و قصور می خواهی	عاشق ترا از اولقا است لذت
فیض با زاهدان حسد الکن	
عشق نزد خسان کجا است لذت	
ای در سرم از تو جوش دیگر	در کشور جان خروش دیگر
در چشم سبیل نوش است	داند در هنر و تو نوش دیگر
هر عاشق را غمی و جوشی است	عشق تراست جوش دیگر
هر کس باشد ز ساقی مست	این قوم ز می فروش دیگر
هر قومی راست عقل و هوشی	مجنون تراست هوش دیگر

هر دوش این بار بر تابد	عشق تو کشم بدوش دیگر
این حرف که از زبان عشقت	من می شوم بگوشت دیگر
آزاد که زبان عشق فسد	گوشت مرا گشت هوش دیگر
هر کس ز غمی سراپد و فیض	
دارد ز غمت سر و دوش دیگر	
هر جا راه کم کردم بر آوردم ز کویت هر	هر ز لکه دادم دل تو بودی کنز لبر
هر چه چشم بگشادم حالت جلوه کردیم	بهر لبه که بجزدم خیالت یافتیم در بر
هر جا بی که بنشستم تو بودی بهین من	نظر هر جا که افکندم ترا دیدم در انتظار
بهر کاری که دل بستم تو بودی مقصد و طلب	بهر یاری که پیوستم تو بودی بهدم یار
گر آنکس فکر کردم تو بودی منزل ما و ی	دگر غم سفر کردم تو بودی مادی و سر
برون از خود نظر کردم ترا دیدم برون ز خود	چو سر بر دم بجنب خود ترا دیدم بجنب اینر
درون خانه چون چشم بگشایم یا فم	چو از خانه برون چشم بگشایم تو بودی در
ندیدم حسنه جمال تو ندیدم حسنه کمال تو	اگر در شهر اگر صحرا اگر در کجرا اگر در بر
ندم از فیض چون فانی ندیدم از تو دیاری	
بکوی یستی رفتم بر آوردم ز یستی سر	
تحتی حسنه من معدن النور	فدک القلب منی و کده النور
حضرت صاعقه شام استفت	رایت الموت والاحیاء با صور
عزب فی هواک دار حستی	ولکن بیت قلبی فیه معور
و من بنظر الی آیات وجهه	بجده معصفا فی الحسن مطور

حوالی خذه شغرات خضر خطوط او فقط حول قیبه نهنگ عشق دلر الفت کرد دعوی بحبه و البحران نیران	کان المسکت مخزون بکافور فراهم آمده گرد شکر سور چو افتادم درین دیای پرشور من بیچاره غرق بحسره سحر
---	---

از اینسان شعر بیگونی یا فیض
نویسد تا ملک بر رقیق مشور

اهل آیدار اهل آیدار اهل آیدار ناصح بروشمی بدار با سپید عاشق را چکا ای پندگوی پوشش جانم دلم را نشد پسند من و اله جانانم از خویشتن بیگانه ام دیوانه را ندید بر حسیست خرنده و خیر حسیست دل آیدار اهل آیدار اهل آیدار من ترک هستی چون کنم سرویستی چون کنم از من و صبر و درنگ بگذر حرف نام و ننگ عاشق ملاست جو بود راه سلامت کی بود	با عشق کی بگذر از ناصح بروشمی بدار بایند بهر او بسیار با باخوشش و اگذا از روی مویش بند بند پندی بگو بندی بسیار عاقل نسیم دیوانه نام دیوانه را کاری بدار دین و خط و این بند کیر حسیست یکدم با این گدار از خویش هم وارسته ام با غیر با هم نیست کار در عشق مستی چون کنم عشقت عالم را بدار نی صبر دارم نی درنگ نی ننگ میباید نه عا رسوائی او را میزند با غلط و پسند او را چکار
--	--

ای و اعظ عاقل تا فیض از کجا پسند از کجا
بگذر تو از تقصیر ما حرم از مجانبین در گذار

با عشق کی بگذر از ناصح بروشمی بدار من حرف و دلیلمی من ترک فضل می کنم	بایند عاشق را چکار ناصح بروشمی بدار ایکار از من کی کنم ناصح بروشمی بدار
---	--

ای ها قلان بجز خدا جان من جان بشما حسرت نماند از آنکه زین سبب صبحان الفرا جانی که او گرمی کند صد طوطی صد می کند زان بدار با مهر و وفادار من کجا باشد روا وارسته ایم از غیر پارمارا بود یا پار کار چون عشق بر ما حیره شد در حلقه ناخبر شد چون عشق در دل ریشه کرد دل عشقباری نشد دیر آمدی و بر آمدی چون حسیست آن تر آمدی من از کجا و غلط و پند یکدم دمان خود بر بند تا چند از این چون چراغانی کنی این با چرا ناصح بیگونی با ناصح جو میجویی زما از روی ما شرمی بدار بهر خدا شرمی بدار	من از کجا احتفل از کجا ناصح بروشمی بدار زین پند گویند از کجا ناصح بروشمی بدار چون دیده بی شرمی کند ناصح بروشمی بدار بجز خدا بهر خدا ناصح بروشمی بدار بایار ما را و اگذا از ناصح بروشمی بدار از دست ما ندید شد ناصح بروشمی بدار کی میتوان اندیشه کرد ناصح بروشمی بدار بی روی و دبیر آمدی ناصح بروشمی بدار هر نه در آئی تا بچند ناصح بروشمی بدار کشتی مرا کشتی مرا ناصح بروشمی بدار ناصح بهر بخواری تقا ناصح بروشمی بدار ناصح بروشمی بدار ناصح بروشمی بدار
---	---

با عاشق سوخته حال کم کن لانا را و جلال
فیض از کجا و تمیل و قال ناصح بروشمی بدار

شهر یارم آرزو شد در دیار در دیار بود عقل و هوش یارم بر دم از سر و شارب آرزو بودی صبا یار و یار که جانم از دست گفت آنکه که هر ممر و مایه هم چو بدر بارت گفته که بارت میکشیم باری بده	در دیارم بود آستر تا دیار و شهر یار در طریق عشقباری میتم اما بهوش یار هم بیار از من خبر بر هم خبر از دی یار روی بنمود و دلالی شستم اندر انتظار بر درت میکشیم باری بده
---	---

چون از آن گلزار گشتم سوی گلزار آمدم	چون بزدان محمد زردان ناله کردم نازدار
روزگار من گذشت روزگار من گذشت	حالی دارم خود میگذارم روزگار
راح روحی فی هواه راح قلبی من بموم	مرحبا با الموت راحا لیس فیها من بخار
فاض قلب الغیض من فیض الحکم فیض حخته کالسحاب الغاطر لغیاض فیض البحار	
میر و دول باهوا دستم تو گیر	پای میلغز درخا دستم تو گیر
پای دل در دام دنیا بند شد	اوفتادم در بلا دستم تو گیر
روز روشن دره فنتادم بچاه	کور گشتم از قضا دستم تو گیر
دره عصیان بر گشتم بسی	تا که افکندم ز یاد دستم تو گیر
کار چون از دست رفت آیدم	سر نهادم من ترا دستم تو گیر
آدم بر در گشت ایگان لطف	ناتوان و مبینوا دستم تو گیر
بی کس ولی چاره در مانده ام	عاجز و بیست پا دستم تو گیر
دست و پائی همسیر دم تپای بود	چون که شد پایم رخا دستم تو گیر
چونکه دل را سر به مهر داده	لطف کن بهم ره نهاد دستم تو گیر
بر سر خاک رهت جانا چو فیض حلال خواروارم حالیا دستم تو گیر	
زخ جوئی نشان الله ابر	نشان کی میتوانی الله ابر
نشان از بی نشان کی میتوان یافت	کی آمد در کمان الله ابر
برود عالم اسما فسر کن	منکسر را بدان الله ابر

گذر کن ز آسمان عرش و کرسی	برو تا کن فکان الله ابر
ز استلیم هیولا رخت بر لب	بوی لامکان الله ابر
حقیقت را به بین اندر مظاهر	ورای جسم و جان الله ابر
جهان آینه نور حق آمد	درین بین عکس آن الله ابر
ز خط و خال معنی گیر و بگذر	صور را با زمان الله ابر
کبیر است و جلیل است عظیم است	تغجد در جهان الله ابر
لطیف است و نازک مثل و مانند	نه پیدائی کفان الله ابر
بد و تا با خودی راهی و نیایی	بجا خود را بمان الله ابر
سمان این هستی عاریتی را	مکرم یا بی نشان الله ابر
ز گفتگوی فیض ابراهیمان	نمی گردد عیان الله ابر
زدیدن تا رسیدن بر توان خورد نیاید در بیان الله ابر	
بیا در عشق مای سوز و میاز	بدر و بید مای سوز و میاز
سفر دیگر مکن زمین جا بجائی	در استلیم بلامی سوز و میاز
چو پروانه بدل نوریت گر مهت	بگردش مع ما میوز و میاز
چو بلبل گر هوای باغ داری	در این گلزار مای سوز و میاز
دلت از پر ما گریسته کرد	بامید صفای سوز و میاز
بجلوای وصال گرامی است	درین دیکت جفای سوز و میاز
کوی در آتش ما شعله میزند	بخوی متند مای سوز و میاز

بعضی در وقت ماس برین	بامید لکامی سوزد بسیار
که از وصل خوش با کام جونی	درین نور و صنیای سوز بسیار
سوز لقم اگر در شست آید	در آن دام بلای سوز بسیار
و فایز ما و فانیست	نور و در و جانی سوز بسیار
کسان عشق بنان درزند ایض	
تو در عشق حدامی سوز و میاز	
برون آبی و خورشید رخ بر فروز	سبب فرقت باست عشق سوز
ز عجب تو تا چند سوز و دم	جالی بر افروز و بگردان سوز
فراق تو تا کی کهی وصل بس	همه شب مه گاه شب گاه سوز
در وصل و بچران شب ندرت	کهی این کهی آن سوز و سوز
کهی مست شوگاه محمود با شش	کهی برده در بکش که برده دوز
چو زاندر ستیت برسد بگو	مرا جابز اند ترا لا یخوز
محو وصل دایم تو ایض از و	
نه قابل این سعادت سوز	
باری او بگری ز عشق مجاز	بر تو کرد در حقیقت باز
چه بر پسنای راه سیکردی	از برای حقیقت است مجاز
راه بسیار و مقصد کن	راه نبود مگر بروی جواز
بیل انقوم بی حقیقت را	سبب است ز مهرشان در تاز
آتش بر سوزد در ز شدر	دزدانیت سوزشان در ساز

روزگاری دل تو را سوزند	تا که گردند یکدمت و مساز
آتش در دل تو آسوزند	کاین و صالست با هزاران ناز
جگر ت خون کنند که ز فراق	گاهی از وعده های دور و دراز
بهر شان چند آبر و بزی	با گذاری بجا ک روی میاز
رشته دل ز مهر شان بگسل	تا کنند در فضای حق پرواز
جای حققت دل بروب از غیر	غیر باطل بود بحق پرواز
حق چنین گفت در دل من فیض	
آنچه حق گفت با تو گفتم باز	
ای خفته رسید یار چنین	از خود نشان غبار و بر خیز
چین بر سر مهر و لطف آمد	ای عاشق زار یار چنین
آمد بر تو طبیب عشقوار	آیچند دل تبار بر چنین
ای آنکه جنس یار داری	آمد من عشق کسای چنین
ای آنکه بهجسر مبتلائی	مان مرده وصل یار چنین
ای آنکه خزان منده کردت	انیکت آمد بهار بر چنین
طمن سال نو و حیات تازه	ای مرده لاش یار چنین
ای کاهل سنت چند خبی	مان حجت بکار و بار چنین
هی مرغ سحر بنغمه آمد	جانرا تو به نغمه آر چنین
آهی ز درون خسته برکش	از دیده سر شک یار چنین
فرصت تنگست کار بسیار	بر خویش تو رحم آر چنین

کاری بکن از منت در دستت	در غیبت شکسته وار چرخین
رو چندی بی پستی آری	سراسر است نگاه دار چرخین
ترسم که بنگون بجاه هستی	تا خیر رو امدار بر چرخین
یاران رفتند جلد بشناس	بر غیر از این کسار چرخین
مانا پای تو در نگار است	دست گیر و نگار بر چرخین
خواهی تو با مضطر برخواست	حالی تو با مستیار چرخین

اصحاب اگر بخواب رفتند
ایفیض تو زینهار بر چرخین

درد دل ماز یار ما پرس	احوال نهان ز آشنا پرس
عارف ز خدا خبر ندارد	اوصاف خدا هم از خدا پرس
بالای فلک ملکوت نداند	او ادنی را از مصطفی پرس
سستی که خدا بصفی گفت	از غیر مجوز مرتضی پرس
کی میداند اسیر نقدیر	اسرار قدر هم از قضا پرس
این مسئله مفتیان ندانند	افسانه عشق را ز ما پرس
سر را تو ز کبر ساز خالی	و آنگاه سخن ز کبریا پرس
زین شیفته حال دل چو پرس	زان زلف بخواه از صبا پرس

اگر فیض حشمت کند زلفش
باست سخن ز حال ما پرس

یک غره جانستان مرا بس	از وصل تو کام جبین مرا بس
-----------------------	---------------------------

تا هستی آن شود یقینم	دشنامی از آن دمان مرا بس
از عشرت و عیش و کام دینا	درد دل و سوز جان مرا بس
آب سردی و نان گرمی	از نعمت این جهان مرا بس
دل می ندیسم بدستانان	آن دلبر دل را مرا بس
کی عثوه شاهدان بنوشم	آن شاهدان مرا بس

دل کی بدم بغانیان فیض
آشامی با قیام مرا بس

چو مرد او شدی مردانه میباش	چو مست او شدی مستانه میباش
اگر در ره هوای دوست داری	ز خویش و آشنایان میباش
چو خواهی لذت مستی بیایی	شراب عشق را بیانه میباش
چو درهای سعادت باز خواهی	کلید عشق را دندان میباش
چو زلف او پریشان شد بصد دل	دراو آویزد خود را شانه میباش
و اگر زلفش شود زنجیر عشاق	برو عاشق شود دیوانه میباش
چو گل باشد تو عیسیل با بر وینال	و اگر شمعست رو پروانه میباش
و اگر جز جان تو مند کند دوست	فغان کن ناله کن خزان میباش
تو یکقطره زنجیر لا مکافی	در و ن اینصدف در دانه میباش

حشمت کن گفتگو بگذار ایفیض
دانا محضر کن بی جان میباش

بار آمد بار پیش دودش	هم دل و هم جان پیش کشیدش
----------------------	--------------------------

هر چه بگوید سر بنیدش	هر چه بخواهد نزد وی آید
محو شودش محو شودش	دل خود چه بود جان خود که بود
بخجیر لا سر بسیریدش	غیری آید هستی فرو شد
هی بشیدش هی بشیدش	غیر که باشد سوی چه باشد
اصتلا یاران هی بخشدش	عشق دوست راه خلاوتت
آتش بر نیند خوش بریدش	خامی او گوید عشق چه باشد
رطل گرانی پیش بنیدش	مجتبی ارگ رانی کند
سباده دماغ سازد کشیدش	ز ابدی ار خشکی کند
مان عشق فیض را کردیده همان	
از دل و از جان خان کشیدش	
عاشقانرا سر توئی سامان تو باش	دلبر را در درمان تو باش
همس دوا می درد بیدرمان تو باش	درد بیدرمان مراد جان ز نشت
مرهم دافع دل بریان تو باش	شد دل بریانم از تو و اغندار
مرهم هم دل تو و هم جان تو باش	در ره تو جان و دل کردم خدا
دل تو باش جان تو باش تو باش	دل برفت و جان برفت ایان بفت
عاشقان را جان تو و جان تو باش	سبید لانا دلبر و دلدار تو
از سر هر دو جهان بر خواستم	
فیض را هم این تو و هم آن تو باش	
ایمل اند راه و ده سپه را از من	جست زان چالاک و ولایت مشکاب من

ایمال زمین یک نفس ساکن مشو	تا نیایی وصل بر دور من بر نزل میباش
نویشتن را بی محابا در خطر مار فکن	در میان کجسر رود استه ساحل میباش
راه دور وقت دیر و مکتب بیست و بیست	بال عشق چو پر در بند آب گل میباش
و سبدم در هر قدم بوش دیگر در سر در آر	اگر کسی در آگهی جو منت لا یقیل میباش
اگر کسی گرفتار عشق میکند حسیا ط	ره دلیلی جو عقل نیست معاقل میباش
چون تیر براندر نرمان یک کام بی نادی منه	کن هزار چاهها بر شارب غافل میباش
هر چه کن باد لیلان بکفشت نشا مشو	نی پس و نی پیش مستطبی و غافل میباش
جمله عالم را هم حق دان و در حق نیست مشو	حق شنو حق گوئی تو من حق بگو طافل میباش
چون حدیث او کنی سر تا پای گفتار مشو	چون شراب او شنیدی مست شو عاقل میباش
تا توانی همچو فیض از مغر کو بگذر پوست	
همچو شعر شاعران همیغز و لاطایل میباش	
چو جان ز قدش سر از بر گشت با دلش	که تا سفر کند ز خویشتن بخود در خویش
قناد در ظلمات ثبات و جبرانش	نه راه پیش نه پس است اندر تویش
ز حادثات و نوائب بزو کسل قناد	بسی بره عقیبات گویدش آمد پیش
هم از مقام و هم از خویشتن فراموش کرد	فتاد در ظلمات حجاب نه بکیش
یکی بچاه طبیعت فرو شد آنجا ماند	یکی به نفس در افتاد شد محال اندیش
بلاف کرد کسی دعوی الوهیت	کسی کزاف سخن گفت از همه خود حبش
یکی بعالم عقل آمد و مجرد شد	یکی باوج علا شد بشیانه خویش
یکی چو فیض میان شاکش اضداد	اسیر وید او بیچاره ماند در خویش

در میگرد دوش زلفش	میگفت یا کب از او باش
کز سر حقیقتم خبر ده	یک نکته بگو بر من یا باش
لقاق سخن بر بهشت خواهی	بشنو تو ز عور مغلس باش
جز ذات یگانه محبت ده	کس نیست در این مرا تو خوش باش
چو بسته مو خداست خود را	پنهان شده لام از خدا باش
هر کو فانی در دست باقیست	من مات من الهوی فقد عاش
این حرف اگر فقیه فحشد	شاید بش ز بهی فقیه ش باش
چون فیض اگر شود مجتهد	
بس فیض که یابی از غنایش	
آد خیالش دوشم در آغوش	بگرفت تلم رستم من از بهوش
همسایار گشتم دیدم جمالی	کز دیدنش عقل میگشتم بهوش
لکتم سیم ده نامت گزدم	لقاق که پیش آمی از بهم نوش
چون پیش رفتم تا گیرش لب	لب ناک گرفته رفت از سرم بهوش
زان پس دیگر من خود را ندیدم	تا آنکه گشتم از خود فراموش
گوئی که من خود هرگز نبودم	او بوده تنها من بوده و بهوش
بودم تقابلی یا خود سربابی	او بوده همدوش خود را در آغوش
نیست بودم نی هست بودم	بودم خیالی در خواب غرقوش
این قصه را فیض عالی نگوئی	
میدارد در دل میباش خاموش	

در عشق دیدم غوغای آتش	زین پس ندارم پروای آتش
در عشق نامی من می شنیدم	کی دیده بودم دریای آتش
در آتش عشق هر کس که سوزد	کی باشد او را پروای آتش
دوزخ ندارد بر عاشقان پای	کین دست عشق است بالای آتش
در عالم عشق هر سو دیدم	دریای آتش صحرای آتش
تا هر که آید جسته دوست سوزد	شد این دل من مأوی آتش
اندر سرم آی بر تماشا	تا بشنوی تو بهیای آتش
در آتش فیض در محبت آتش	
هم آتشش جا بهم جای آتش	
عشق در دیت از خزان خاص	عشق را کی دهند جز بخواص
جهان کن تا ز اهل عشق شوی	همچو علی و ادبم و خواص
کر فلاطونی و نزاری عشق	عائنی عائنی نه ز خواص
عسری عشق که گذشت ترا	اوستادی لات جین مناص
عام باشی عشق هست تو را	میثوی غنایب خاص الخواص
اهل علمی که خالی از عشقتند	علما شان مخوان کو قصاص
فیض اگر عاشقی سخن بس کن	
گفتگو را بمان بقاضی و قاض	
عالم چو خامیت که از استغناء	از قضا است قضا او حسن انقص
حق در کلام خویش بآیات سبتین	در شان عشق در تیر عایش کرد نص

ارواح ما را عالم قدس است و کائنات مردنی چون در حصه مقسم قرار داد بس در شد که دور افتاد و قیل و یش عاشق ملاک خویش طلب میکند دم	محبوس در بدن شده کالبدی اخص خون جگر و طیفه عشاق زان حصص طول النوی تجسر غنا بده لقصص اهل غربتست بنحو بداد و خص
از دست نیش جان ز فیض از گنه نیست در خیل اهل عشق از او بیچاکس اخص	
غم بادلت است ای فیض هر درد و غمی که روز و شب زاد هر فتنه که از سپهر زاید زخم و دردی که از حبیب است چه زخم و چه درد هر چه او کرد در دام بلای عشق بندی کردم بطیب حال خود عرض گفتم که هوا سر بدر رفت غافل من کشین ز فتنه نفس	جاست بدف بلاست ای فیض بر جان و دلت قضاست ای فیض اندر سر نوش جاست ای فیض بی مرهم و بی دواست ای فیض هم مرهم و هم شفاست ای فیض رنگ زردت گواست ای فیض گفت از اثر هواست ای فیض گفت هواست ای فیض این نفس تو اشد است ای فیض
بگذار تو گفتگو و بگذر بس شر که ز گفت خواست ای فیض	
روی دل سوی هوا کردم غلط چشم عقلم بود بستم کاشکی	جاده در راه حسد کردم غلط کور بودم از عجب کردم غلط

با همان

یا کمان کردم هوا بستم در بر است دل منب بایست لبش در هوا کاشکی یکبار بودی یا دو بار کاشکی یکبار یا دو جا کردی خطا هیچکس با من منیگوید درست ای عزیزان روشنی در راه منیت	در سرنی را از بسا کردم غلط دل چو بستم در هوا کردم غلط اندر این ره بار بار کردم غلط گام گام و جابجا کردم غلط کز کجا اینسر راه را کردم غلط چشم من از عجب کردم غلط
بست چشم عقل من دست هوا فیض ره را از هوا کردم غلط	
ای رهسای گشتگان اهدنا الصراط در دونه هوا و هوا بس مانده ایم زار بگذشت عمر در لعب لهو و بختی ره دور وقت دیرو شب تا روضه خطر غولی ز هر طرف ره و اما نده زند نی ره بسوی سود و نه سوی بی بیم از شارع هوا و هوا بس در بنیر و بیم رفتند اهل دل بهر با کاروان جان	وی نور چشم را به روان اهدنا الصراط کم کرده ایم راه جستان اهدنا الصراط شاید تدارکی بتوان اهدنا الصراط مرکب ضعیف جاده نمان اهدنا الصراط آه از صغیر راه زمان اهدنا الصراط ای از تو سود و از تو زیان اهدنا الصراط گاهی در این و گاه در آن اهدنا الصراط مانده ایم بیدل و جان اهدنا الصراط
کم گشت فیض در راه بجائی نمیرسد ای رهسای گشتگان اهدنا الصراط	
هر آنکه سوی تو آمد شد از قفا محفوظ بریز سایه لطفت شد از بلا محفوظ	

روغ

ز خوف و حزن پناست کعبه و صلوات اشاره است زابرو چشم تیر و کمان فرو گذاشت زرخ آن دو عرو و ثقی بریز سبزه خطش نهفته لب می گفت توتا بخود نگری مرگ با تو دار و کار تو چند باشی حافظ رسوم مردم را بوی محبت و لطف خدا گریزای فیض	در این پناه بود جان زهر خفا محفوظ که تا زمانگری ننی ز ما محفوظ که هر که چنگ با زو شد از بلا محفوظ که آب چشمه خضر است ز تو ما محفوظ ز خود برون آتا باشی از قفا محفوظ بسیار بر که ما تا شوی با محفوظ که تا زمرگت بی کردی از قفا محفوظ
--	---

کسی که غور کند نکتهای شعر مرا شود ز جمل و ضلال بمن از خطا محفوظ	
--	--

ای یار محو آن ز اشعار آلا غزل حافظ در شعر برگان جمع کم بابی این سرود استاد غزل بعد بیت نزد همه کس آما صوفیه بسی گفتند در مایه نکوستند در شعر بر زک و موم سر را بی محبت آنها که تنی دستند از لکته خود مستند عناص بجار شعرنا در بکفش افتد شعر که بسند است آنست که جاندارد	اشعار بود بیکار آلا غزل حافظ لطف سخن و اسرار آلا غزل حافظ دل را نکند دیدار آلا غزل حافظ دل را نکند در کار آلا غزل حافظ شعرین بودای یار آلا غزل حافظ کس را نکند همیشار آلا غزل حافظ لفظی که بود در بار آلا غزل حافظ آن بیت هر کفار آلا غزل حافظ
--	---

ای فیض شبنم کن طرز غزلش چون بیت شعر که بود مختار آلا غزل حافظ	
--	--

بجم خیالت گردد چو طالع ره مینماید دل مسیر باید آنهم بوقتی بر نیل بختی که دل را باید که جان نسیزاید گر ایستاده آتش فتادی ساقی بده می بیکانه نیست دل خسته گانیم بر خاک کویت بر در که تو بجهش شفاعت	در چرخ آیند اهل صوامع لیکن نباید چون برق لامع کو کرده باشد رفع موانع که غنم زداید و دارد مضاف هم در مدار کس هم در صوامع از خویش رفتیم دیگر چه مانع تا خور این بخت و طالع خبر تو نداریم خوش باش شافع
---	--

دیگر نکوئی اے فیض آلا شعر که باشد در دمجامع	
--	--

ایاک ادعوانت التبع جمت بلندم کوتاه دستم هر جا روم من روی تو مینم یا من احاط بکل شیئی دینای من تو عقبای من تو طی کن کتابم وقت حرامم	ایاکت ارجوانت التبع انت الرفیع انت البسیع بالا و پستی انت الوسیع والکمل اخصی انت الجمیع همس این و هم آن انت البدیع بگذر ز من زودانت السریع
---	---

کاسا از قنی من عین جگت الفیض دعوانت التبع	
--	--

بار ببا سفر نکرد صبر و شکیبای دواع تا اما اثر نکرد صبر و شکیبای دواع	
---	--

یا ز نظر نمیکند ناله اثر نمیکند	غصه نفر نمیکند صبر و کسب را و دواع
یا ز ما کرانه کرد شرم و چاهانه کرد	صبر را روانه کرد صبر و کسب را و دواع
یا ز عشق شاره کرد عشق ناله چاره کرد	جائز صبر را کرد صبر و کسب را و دواع
آتش عشق در گرفت ناله خست بر گرفت	عقل ره سفر گرفت صبر و کسب را و دواع
آتش عشق تیز شد جان بره گرفت	باقی صبر تیز شد صبر و کسب را و دواع
عشق شکست میرد جاده صبر میرد	کس غم مانع شود صبر و کسب را و دواع
تاب نماند در دم آب نماند در کلم	سخت فتاد مشکل صبر و کسب را و دواع
فیض ز عشق مست شد مست می استند دین و دلش زدست شد صبر و کسب را و دواع	
بر سر خست است یا دم نزع	سر نهم تا ترا سپا دم نزع
تا که باز ایست افتانم	فدی بخون سپا دم نزع
زندگی را دیگر ز سر گیرم	پیشی گر گیتی مرادم نزع
آرزوی آن بود بجان	که بنیم رخ تو را دم نزع
نقص باز پس پیش طاهر	سپا پارم خوشا تو شادم نزع
زخم دیگر اگر زنی بشتاب	که گذارو اثر دوام نزع
تا نفس مهبت و کرد دست کنم فیض در خد مست تا دم نزع	
گذشت عمر و نگردیم هیچکار درین	نه روز کار بماند نه روز کار درین
برفت عسر با فساد و فواید فوس	گذشت وقت به بهوده و خوار درین

نگرده ام بهر عسر یک عمل حاصل	نموده ام نفسی با تو بهو شیار درین
هر آنچه کردم و کفتم تمام صایع بود	هرزه رفت زمین و روز و روزگار درین
بیار کفتم کامال کار خواهم کرد	گذشت عمر من امساکی سپا درین
زباده نوشی بی یاد تو هزار افوس	زهر سخن که زهر حرف تو صد هزار درین
زهر به بنیم دیت در او نمی بینم	هزار بار فوس و هزار بار درین
ز یک فوس و ده صد که بجا با فوس	نه یک درین و ده صد که بهشتار درین
عشقتی شمر این یک دو دم که ماند فیض بکار کوشش و کورفت وقت کار درین	
ز عشق جوی که است ز عشق جوی ترف	بغیر عشق نباشد ره بی هیچ طرف
بغیر عشق کمن هیچ کار اگر بکنی	غرامت و ندامت غیر شست و پخت
بغیر کوشش که فخر است عشق مردانرا	مغافران ز مسد شان بغیر عشق حلف
بکوشش تا که گذد عشق رخت و دل تو	رسیده ساز برای خد نک عشق حرف
بغیر عشق متدل که زود برداری	بغیر عشق کمن نقد عسر خوش تلف
به طرف به پوی و غمان بعشق بیار	برو برو بهمان ره که رفت شاه خف
زمن شو سخن راست یار در دل ماست	بعشق کوشش برون آدر این که ز صد ف
اگر تو غرض کنی در بختار کفتم فیض سفینه بر کنی از دور که آدریش کف	
عشق است اصل بندگی من بنده مولای عشق	عشق است آینه بندگی من بنده مولای عشق
ابر ز جهان عشق را شمار آسان عشق را	مغفوش انداخت عشق من بنده مولای عشق

عشق است جان جان عشق پدیده جان	عشق است پدیده و نهان من بنده مولای عشق
جنت برای عشق آن دوزخ برای عشق آن	جای از فدای عشق آن من بنده مولای عشق
عالم برای عشق آن آدم فتنای عشق آن	خاتم بقای عشق آن من بنده مولای عشق
عشقت چون شیر زیان عشقت ناله پلوت	عشقت چون شیر بیان من بنده مولای عشق
مشمار و نگر عشق را نیکو و سنگ عشق را	باز یک شمر عشق را من بنده مولای عشق
نزدیکش آبی کم شوی چون قطره در قلم شوی	در آتشش میزم شوی من بنده مولای عشق
جان مودت در ای عشق دل کو هر کینای عشق	سرکاشه صهبای عشق من بنده مولای عشق
سر طبع سودای عشق جان محض خو غای عشق	دل جای دای عشق من بنده مولای عشق
کار من تدبیر عشق سعی من و تقدیر عشق	حسرت من بخیر عشق من بنده مولای عشق
فخر من از بالای عشق از بخت الهی عشق	واژگبر و استغای عشق من بنده مولای عشق
من عاشق سیمای عشق من اله و شید عشق	من چاکر لالای عشق من بنده مولای عشق
دست منست پای عشق کرد منست پای عشق	
فیض است استیلا عشق من بنده مولای عشق	
جان نزل ایامان عشق دل عرصه جولان عشق	تن جنسی چون گمان عشق هر کوی در میدان عشق
عشقت در جانی علم عشق است شاه عشق	شبی آندد لهما نگر بر در که سلطان عشق
هم طالب و علوب عشق هم راغب و مرغ عشق	خواهنده محبوب عشق عشق است هم توان عشق
هم قاصد و مقصود عشق هم داجد موجود عشق	هم عابد و معبود عشق عشق است برگردان عشق
هم شادی و هم غم و هم بود و هم نام بود	عشق است اصل درد و عاشقت هم دران عشق
عشقت یانه در دو علم عشقت تمام هرالم	هم سینه و بریان عشق هم دیده و کاران عشق

هم مایه شادیت عشق هم خطا از است عشق	هم کردن ز کشتن علم و در سر مان عشق
بس یوش سحره کور اندک عشق خورد	بس یوسف صبری سیر در چنگ در زندان عشق
دل را سر از عشق نیت باز از عشق نیت	راحت فرا از عشق نیت من بنده اسبان عشق
جنت بودستان عشق دوزخ بود زندان عشق	آن بر تو ز نور عشق این دودی از زیران عشق
بر خوان عشق میمان نان میخورد خون جگر	خون جگر سازد غذا بر کس که شد همان عشق
بر عشق لبم خون را بر خویش لبم عشق را	تا عشق باشد زان من من سینه با شوم زان عشق
عشقت راه را بهر از عشق کی باشد نفر	عشقت لهارا مفر جانها هست تمام عشق
تا باشد هم جان دهد از عشق میگویم سخن	عشقت جان جان من ای من بلا گردان عشق
ای فیض فیض از عشق جوی نامیوان از عشق کوی	
از جانی از دل است شوی شود اله و حیران عشق	
زنه آن سر کو بود کشیدای عشق	جنت آن دل که باشد جای عشق
از سر شوریده من کم مباد	تا قیامت آتش سودای عشق
خار را در دل بخون می پرورم	بو که روزی بشکند گلهای عشق
رقه رفته دل حسرا بی میکند	عاقبت خواهیم شدن رسوای عشق
خویش را کردم تپی از خیر دوست	تا وجودم پر شد از خو غای عشق
کار و کسب من بهین عشق است پس	کسلاد این ست من از پای عشق
خدمتش را من بدل سبتم کمر	هم ستم از جهان بنده مولای عشق
هم زمین و آسمان گشته ام	نیست در تنی در جهان بهتای عشق
تا نوشی باده از جام فنا	مست کی کردی حسرا از صهبای عشق

تا پزی در دیک سر سودای سود		کی چنی هرگز تو از حلاوی عشق	
چون فرو خواهم شد ما عاقبت		خود همان بهتر که در دریای عشق	
ناله می کن فیض زیر خوش بود		ناله های زار در سودای عشق	
تن را بگذار در ره عشق		جان را در باز در ره عشق	
درمان مطلب خواه راحت		با درد باز در ره عشق	
بر خاک رزیده خون پیشان		شو بجمه بیاز در ره عشق	
تن را در اشک شسته شده		جان پاک بیاز در ره عشق	
از خون جگر دلا و ضو کن		هنگام بنساز در ره عشق	
دل را از غیر رفت درو کن		شو محرم راز در ره عشق	
بگذر ز رحمت و زارکت		بگذار تو باز در ره عشق	
کبر و نخوت ز سر بدر کن		شو پاک راز در ره عشق	
بر رخسار سوار شو فیض		خوش خوش میناز در ره عشق	
هم توئی راحت جانم ای عشق		هم توئی درد و غم ای عشق	
هم توئی حاصل و محصول لم		هم توئی جان جهانم ای عشق	
هم توئی مایه سودا گریم		هم توئی کار و دکانم ای عشق	
هم توئی اصل وجود و عدم		هم توئی سود و زیانم ای عشق	
هم توئی طاعت و هم معصیت		هم توئی ناز و جهانم ای عشق	

هم

هم توئی مایه شسته گیم		هم توئی امن و امانم ای عشق	
گاه میوزی در گیمبازی		تا چه خواهی تو ز جانم ای عشق	
دوست کس دیده که دشمن باشد		هم تو آنی و هم آنم ای عشق	
دل ز من بردی و جان می خواهی		ای بفرمان تو جانم ای عشق	
در دل فیض همان یک و نفس		ناله جان بر تو فشانم ای عشق	
ای وصل تو جانم ای عشق		وی یاد تو دلکشای عشق	
ذکر خوش تو حلاوت او		نام تو گره گشای عشق	
ای روی تو و الضعی و مویت		و اللیل ادا سبای عشق	
مویت کفر است و روی ایمان		ای مایه استلای عشق	
در دشت از تو دو اصل از تو		ای راحت و ای بلای عشق	
تو یادی و او تو را طلبکار		وصل تو خردمهر یای عشق	
در روی تو بیند آنچه خواهد		ای جام جهان نمای عشق	
از تو آید تو گر آید		ای مبدء و منتهای عشق	
جان میکند فدا چه باشد		گر بپذیری فدا ای عشق	
ای باعث هوی هوی صوفی		از بهر تو مایه های عشق	
در خنجره ملک نباشد		آن نغمه دلربای عشق	
در حوصله فلک ننگ نباشد		آن ناله چون درای عشق	
پیوسته تو از برای خویشی		همه گز نشوی برای عشق	

هرگز

هوسگر نشوی بمرعایش	ای مقصد و مدعای عاشق
اورایک کس بجای تو نیست	داری تو بسی بجای عاشق
هم قوت دل و روان او فی	هم قوت دست پای عاشق
فیض است دعای تو چه باشد	
گر گوش کنی دعای عاشق	
عاشق که بود غلام معشوق	سر مست علی الدوام معشوق
از خوشترش خبر نباشد	دام مست مدام معشوق
ستی نمکند ز آب انگور	مستیش همه ز جام معشوق
بر خواسته از سر دود عالم	افتاده ولی بدام معشوق
از کام و هوای خویش گسسته	کامش همه گشته کام معشوق
کامی ننهاده هیچ بائی	حسرت بر آثار کام معشوق
کم کرده شان در نام خود را	گشته است نشان بنام معشوق
و خشی صفت از جهان کناره	کرده گردیده رام معشوق
گوشش همه قوم با سرش است	گوشش فیض و بنام معشوق
یا اهل و بغیتی لبس هواک فی هواک	
لبس هواک منتهی لبس هواک فی هواک	
انت حبیب بختی انت طیب خلقی	انت شفا و عتی لبس هواک فی هواک
یا گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی	غیر تو نیست مونس لبس هواک فی هواک
فینا بخت و اقیقت غیر رضاک با رضاک	آخرین کیف شیت لبس هواک فی هواک

جنگ فی سیر زنی نوزک فی ضمیر سینه	سیر هواک سیر فی لبس هواک فی هواک
نسکشی الی الهلاک لا و هواک ماراک	آن هوای فی هواک لبس هواک فی هواک
گر کشی ز بهی شرف آن لقاک فی تلفک	تغ بکش و لا تخف لبس هواک فی هواک
ما املی سوی لقاک آن روانی فی نواک	ان تلفی بکن رضاک لبس هواک فی هواک
فیض هواک ماهوی عنبر لقاک ماهوی	
غیر هواک ماهوی لبس هواک فی هواک	
ذاب قلبی من اشتیاق لقاک	حسرت وصل میریم بخلک
بر سر آتش تو میوزیم	در هواست تو میثویم هلاک
میدیم از بی رضای تو جان	در رضای تو میثویم هلاک
هر چه هستیم سخره فتریم	در قضای تو میثویم هلاک
ای ردای تو کسیر با تو کسیر	در دای تو میثویم هلاک
در سرای وجود غیر تو نیست	در سرای تو میثویم هلاک
ما همه فانیسیم و تو باستی	در بقای تو میثویم هلاک
لمن الملک و احد القهار	زین مذای تو میثویم هلاک
دل ما که چرتنگ و تاریک است	در قضای تو میثویم هلاک
همه جاها بدر گشت سپریم	در قضای تو میثویم هلاک
فیض چون نیستی برای نجات	
بسرای تو میثویم هلاک	
دلم بحسرت عشق تو در روی ننگ	هنسنگی که جا کرده در چرتنگ

کتابخانه مجلس

هر ازان سهر از غم آید بدل عشم بر غم نه شاد باش عشمی که تو آید بشادی خورم بقربان کفر سر زلف تو سوی بستان کن خرامی باز کسی را که بونی نباشد عشق	کند جگر را لقمه عشق شنگ دل عاشق از غم نیاید تنگ که تیغ از تو شیرین و صحرای جنگ همه چین و ماچین خطا و فرنگ گل از شرم رویت شود رنگ رنگ برایمان بود عار و بر کفر تنگ
--	--

تو را فیض چون عشق شد سنگ در این راه پایت نیاید سنگ	
---	--

عاشق و معشوق را راهی بود از دل بدل شور عشقی در سرم هر لحظه افزون میکنند صحتی داریم با هم فی خباری از قریب قاصد و پیغام هر دم میرسد از جانب گاه لطف گاه قهر گاه ناز و گاه تین میرسد از هیچ زلفی تابشی هر دم بجان فی غم دوری و دوری نه منع نماند بر سر هر دو جبین جان در آتش فکن	اشتم این نکته روشن گشت از انجم گل لطف شیرینی که هر دم میرسد از راه دل عشرتی داریم خوش سیر حتمی از آب گل سبزه هر لحظه پیکر نامد از دل بدل گاه بوسه که کنار گاه غم و گاه دل میفتد از مهر و روی پرتوی هر دم بدل دل بردار دانه جان بجان متصل در جمیع ماسوی یکبارگی بردار دل
---	--

منبع هر لطف ز بانی و خوبی است فیض از دو عالم ثوبان معشوق یکنا مشغول	
--	--

پرتو شمع خست شد در دو عالم مشغول سوخت ازین هر چه بود از تقضای آب گل	
--	--

بود در ات دلم هر یک بفرمان کنی گفت از بجز شرم چه داری غیر جان گفتم از بجز شرم مقدمت جانی گشت ای ز رویت هر چه جانرا هست از انوار کس باز رایت هر که او را هست غم و اقدار جانی باشد نادل دین هم بقربان گشت	مهرت که حاکم این مملکت شد مشغول خود فدای مانندی روز اول دین دل چیزی از دستم نباید غیر جان عهد و عقد ما هم ز موت نماند دل غمناک این جنگ باز رایت هر که همسر جانمیکه خواری دل هر دو عالم را بازم در ریت باشم تحمل
--	--

فیض اگر خواهی که جا در قدس علین کنی حیم و جانرا پاک کن لای این آب گل	
---	--

ای قنار از پی هی و بهیای دل این چه فریاد است افغانی دلم میخورم من خون دل دل خون من این همه خون جگر از دیده رفت ظلمت دل پرده شد بر نور جان زخمها بر جانم از دل میرسد جان بخوا هم بود زین دل خبر برک عاقبت خونم بخواد ریختن دل چه میخواهد ز من بهر خدا آفت دنیا و دین من دست رفت عمرم در غم دل ای من	سوخت جانم ز آتش سودای دل کوش جانم گشت از غوغای دل چون کنم ای دای من ای دل بر نیاید دری از دریای دل نور جان شد مخو غلتهای دل آه و فریاد از جنت بهتای دل خست غیر از گشتن من رای دل این هر بر مست بی پروای دل دور سازید از سر من پای دل آه از امروز و از فردای دل خون شد این دل در تن من دای دل
--	--

دود آه و ناله شبهای دل	روز را در چشم من تاریک کرد
تنگنای این بدن غریبای دل	جای تویر و نازنین تن را نگر نیست
پای نه در جبهه جان سر سبز شو	
فیض میخشی تو در محسرای دل	
حسبدم و شد کاروان استغفر الله عظیم	طرفی بستم زین جهان استغفر الله عظیم
کاری نگردم بهر جان استغفر الله عظیم	عمر غریزم شد تلف اندر بی آب و علف
بگذشته خودم شد زان استغفر الله عظیم	زین پس هر سودی گشتم تیر به سودی گشتم
زین چهرهای سیکران استغفر الله عظیم	بچه گزبانان کرده ام بس جور و فحشان کرده ام
طرفی خستم زین آن استغفر الله عظیم	با این آن گشتم بسی بردم بهر باری
تقدیرم آمد در میان استغفر الله عظیم	هر چند جویم من گشتار زین عالم پایدار
این بخت بر من شد نهان استغفر الله عظیم	هی بی نیایم چرا اقدام اندر این بلا
از آتش جرم و جان استغفر الله عظیم	جان میبرد و سودی علالتن میبرد و سودی بلا
جم زین جهان هم زان جان استغفر الله عظیم	گاهی بهم و نیاز زند که سدره عقی زند
یار بخت استعان استغفر الله عظیم	بردم شوم نا دم و اگر گیرم گناه ترا نرسد
از صل و جرم و جیران استغفر الله عظیم	از بس زدم بر توبه سنگ تو بدیدم عاقبت
هر دم از این بستم زان استغفر الله عظیم	از بس زدم بر توبه راه شد توبه بتر از گناه
لطف بطه آن و این استغفر الله عظیم	زین عهدی نیست نه بهای نادر
ده بار و صد بار و هزاری فیض کم باشد یار	
هر دم جهان اندر جهان استغفر الله عظیم	

خویشتن

خویشتن را در هوا کردیم کم	جاده در راه خدا کردیم کم
از عدم ما تا با تسلیم وجود	آیدیم و راه را کردیم سر کم
منزل مقصود و راه و راهرو	جمله را در ابتدا کردیم سر کم
سالت و سلوک و سلوک الهیه	جمله ما بودیم و ما کردیم سر کم
هر چه ما را بود ز اجناس نفوذ	جمله را در راه چسب کردیم سر کم
زابتد کردیم چون آهنگ راه	گام اول خویش را کردیم سر کم
بر در شه چون عطا جو یا کشیدیم	شاه را اندر عطا کردیم سر کم
کس نمیداند که چون شد کار ما	خود چه بود این و چه کردیم سر کم
منیت پیدا کاخر این کار چیست	زابتد انا اختصا کردیم سر کم
گشت پنهانتر ز جبهه جوی ما	هر چه را ما جابجا کردیم سر کم
بگذریم از جستجو و گشتگو	چونکه ما سر رشته را کردیم سر کم
گفته ما بر جبهه ما شد پرده ما	جسته ما بر گفته ما کردیم سر کم
فیض را جان رفت در سودای او	عمر در اندیشهها کردیم کم
یا خستیم آخر درون خویشتن	
هر چه را در هر کجا کردیم کم	
در این کشتن من بیدل بوی یار میکردم	بی غمی در این ویرانه همچون یار میکردم
سهر عالم جانم طراز نقش امکا نم	بگردم مرکز تو حمید چون یار میکردم
ملی گوی بلا جویم حقن چو گان من بوم	برای خود منسوبم حکم یار میکردم
بری زین باغ تا چندین هزاران چیدم	بروی آن گل خود رو بگردن یار میکردم

خویشتن

تجسیم روی از ترشش نه برزم دشمنش	سرا ز بهر فدا دارم بی این کار میکردم
فرار و صبر بود از من تمنای وصال دست	جوای ششیا دارم که چون طیار میکردم
نزد دوست خواهم شد برای تخته مجلس	دری شایسته میجویم در این بازار میکردم
دوای درد عاشق را گر یابم نشان کس	در این بازار درد کان هر عطار میکردم
نیاید در دست رچی طیب عشق را هر چند	در این بازار عطاران من بنیایر میکردم
قلندر زینتم که بر صورت لبیک معنی	درای عالم صورت قلندر دار میکردم
عزیز هر دو عالم میثوم چون خاک کرده	چو عزت چو شدم در هر دو عالم خوار میکردم
جهان بر من شود حاکم چو او را دوست دارم	بر در خان من عالم جزو زمینوار میکردم
زخم بر عالم استحقاق است چون کم پیشه	شوم محنت را بر ناکس چو بر دنیا میکردم

بفطرت خست رفتی فیض بس کن گفتگو آری
چو از دستم نیاید کار بر کفتم میکردم

من دیوانه گرد هر پری رخسار میکردم	میوی آن گل خود رو در این گلزار میکردم
جهان را سر بر مست می توجیدی بستم	کمی از باده عقلت می بهیاری میکردم
طواف کعبه گر حاجی کند کیار در سری	من دیوانه هر ساعت بگرد یا میکردم
کمی از شوق روی او ره گلزار میجویم	بیاد ز کیش که بر در رخسار میکردم
کمی دیوانه که مستم کمی بالا کمی پستم	کمی کاهل کمی چستم که ناچار میکردم
گو با من حدیث عقل و دین غلطه عزیزند	که در در مغفان دیوانه بازار میکردم
زمانی زنده او باشم زمانی حووظه مقام	کمی بر تنگ میجویم کمی بر عار میکردم
بمخانه کمی مستم ندانم پای اندستم	کمی در صومعه با جبهه دستار میکردم

کمی در خرد که در شرکی در دفع و گاهی صبر	کمی بر نور میجویم کمی بر ناز میکردم
کمی این سوگی آنسو کمی بهی کی بود	نیم جسون ولی در عشق مجنون از میکردم
کمی خارم خسله در پای که سر روی سنگید	ز داغ لاله مرست در کسار میکردم
جمال لم یزل میباردم بر هر مرد و بان	ز عشق دوست چون پروانه بر آواز میکردم
سرا با جگر بودم نهان دارم رخ زردم	لمنید اندکی در دم که بی تیار میکردم

ز علم رسیم نگوشت در عشق و چویدم
بمان ای فیض گفتگو که بر کسار میکردم

دلدار اگر خواهد وصال من بخوان شکستم	امرا بهیجان میکند حاشا که فرما شکستم
من خدمت جهانم کنم آنرا که گوید آن کنم	چسبیری دیگر خواهد چو دل ده کام دل شکستم
بر نفس و غلبه شدم چون من توفیق خدا	هم سوز او کاسه کنم هم شایان شکستم
ز آب حیات عشق حق چون یافتن من زندگی	این کرم مردم خوار را چنگال و دندان شکستم
تن نمیند جاودا آن سر نیار دهم بجان	جان حق سر هر سه را در راه جانان شکستم
در لفظها معنی کنم نگاشته را پیداکستم	تا صورت صورت پرست از راه پنهان شکستم
ز نادار عارف کنم عباد را واقف کنم	تا بت از این بیرون کنم تا توبه آن شکستم
زدان جانت این جهان وی هوا فضل گران	باز وی خیر گیر که تا فضل زندان شکستم
از آب من گردان بودن مان گردون کی خورم	چون جوی من دریا شود گردون گردان شکستم
همسرا بگرد گرد من داغ کوفش برهنم	گر نه سازد کو شاش چون گشته ان شکستم
هرام اگر تیرم زند باز هر سه ش نهزم	هم تاج بر جیس افکنم هم تخت کیوان شکستم
خاک را شود بر من گران چون گرد بر آتش منم	رخ عناصر بر کنم ارکان ارکان شکستم

ای فیض تکی شود و سر بر خویشتن زین کین		تا جنت کوئی پدید آید شکستم آن شکستم
من این زهر را با یتر امیدم نمیدانم		رسوم پارسائی را نمیدانم نمیدانم
دل من مست جانانست و جانانش مجیباید	بهشت آن سرائی را نمیدانم نمیدانم	من این رسم جدائی را نمیدانم نمیدانم
وصال دست میباید مرا پیوسته روز و شب	من این حق دوتائی را نمیدانم نمیدانم	خودی و خود نمائی را نمیدانم نمیدانم
ز خود بکناسدم خود را ز دوش خویش نکندم	دوتائی و سه تائی را نمیدانم نمیدانم	ز زنجیرش را نمائی را نمیدانم نمیدانم
ز خود بکندم و خود جهان دست گردیدم	طریق دوستی را نمیدانم نمیدانم	چو علقتهای غائی را نمیدانم نمیدانم
یکی گویم یکی دانم یکی بشنم یکی باشم	من از نسیم و کر بد فیض کو مردم ندانم	
دلم دیوانه ز لعلش شد انجمنه جانم دیدن	زبان خود ستائی را نمیدانم نمیدانم	
بغیر مهره رویان که ناید بر دل بر جان	در لعل کبریا در آن گفتار تومی بشنم	
سخنها بر زبان میباید لبیک بگویم	در کعبه و بتخانه زوار تومی بشنم	
در چهره مهر دیان انوار تومی بشنم		چون بیک نظر کردم دیدار تومی بشنم
در مسجد و میخانه جویای تو بشنم		میداد و نهان کشتن بیم کار تومی بشنم
بتخانه ز مردم گریه تا جلوه بت بشنم		در سیر و سلوک خود انوار تومی بشنم
هر کو ز تو پیداشدم در تو شود نهان		مفسور صفت خود را بر دار تومی بشنم
از کوی تو میآیم هم سوی تو میآیم		
بهم کشته این جسدیم هم زنده جاویدم		

له قندرم را کاهی که قیمتم استزائی	در سود و زیان خود را بازار تومی بشنم
هر کس شده در کاری هر کشته چو پکاری	سرکشتگی جلد در کار تومی بشنم
هر جا که دوم نام چون بیل شوریده	سر تا سر عالم را کلزار تومی بشنم
خون در جگر لاله انداغ تو میبایم	چشم خوش ز کس را بیا تومی بشنم
پدانه بجز در شمع جویای جمال تو	بیل بگلستانها مهر از تومی بشنم
از خود نه خبر دارم نه عین اثر دارم	
در نطق دیان خود گفتار تومی بشنم	
حسن رخ مهر دیان از دوی تومی بشنم	دلجوئی دلداران از دوی تومی بشنم
همه جا که بود نوری از تو بودی هست	همه جا که بود آبی از جوی تومی بشنم
چشم خوش خوا بزار تومی بشنم	محراب دو عالم را از دوی تومی بشنم
کبر و من و ترس را جویای تومی بایم	روی همه عالم را از دوی تومی بشنم
بیل بگلستانها از بهر تو میسازد	بوی گل در یکساز از دوی تومی بشنم
تشویش دل در همه از لعل تو میدانم	اسباب پریشانی کیوی تومی بشنم
عاشق سر کوگرد من کرد جهان کردم	چون جلد عالم را من کوی تومی بشنم
اطلاک لطایف را چو کان تو میدانم	استلاک و عناصر را من کوی تومی بشنم
اندول بس زده خورشید جانتا هست	من تابش آن خورشید از دوی تومی بشنم
این عالم فانی را هر دم تو ز نو آری	من کنه نمی بشنم من نوی تومی بشنم
از هیچ صدائی من خبر حرف تو نشنیدم	
همه پای دل هر کس یا بوی تومی بشنم	

در کسب محبت عشق شد غرق و جود فیض
وین چشم کبر بارش و اسوی تویی بنیم

ای جان مردم جانان مردم	با دافذایت صد جان مردم
جان خود چه باشد تا خابنت جان	بهر زجان چیت توان مردم
انهار حاجت نیست چه حاجت	ای بر تو پید اچنان مردم
ای با تو آسان دشوار هر کس	ای بی تو دشوار آسان مردم
آسان کن ای دوست دشوار مردم	دشوار مپسند آسان مردم
ای بی تو ما را نه سر نه سامان	هر دم تو سری بسامان مردم
ای کفر زلفت ایمان عشاق	آیات حنت قرآن مردم
ای دام شصت صیاد و لها	وی چشم مست قنار مردم
ای نور بیش در مردم چشم	در چشم مردم انسان مردم
در جسم مردم هم جان هم دل	در جان مردم ایمان مردم
سوز دل را در تو سازد	ای در عشقت زمان مردم
زان شکرین لب کامی نیاند	بر لب نیاید تا جان مردم
در کعبه وصل بر رسم عیدی	خیز جان چه باشد قربان مردم
در مطبخ عشق خونابه دل	مستقیم کرد از خوان مردم

ای فیض را تو آغاز و ای کسان

هم مبدئی هم پایان مردم

کو عشق و کوسودای و تا در جهان بختانم
کو شش تا خلقی در کسب نیانم

کو سوزشی تا شورشی اندر ملایک افکنم	فسر یار لا علم لنا در عالم بالا انهم
ساقی بده تا ترکم از می باغ خسته را	مشتی از این خامان خشک در بونود انهم
سر مست از قراض لا سازم دو عالم را فقا	و انکاه بقتد هر دو کون در سخن انهم
آتش زخم در اسر و جان شور فکنم در کافکان	بیرون روم از آسمان سقف عالم پنهم
زین بنگنا بیرون روم تا عالم بیرون دوم	از لیت قومی بعلیون ملک حاجت فکنم

یار بن فیضت اگیر بکدم شراب عشق خود
تا هستی موهوم را در ناله من افشانم

مستانیم بی می و جام	خنها نوشیم بی لب کام
بی نغمه و صوت میرا شیم	سیر و جهان کنیم بی جام
پیکسته بگرد و دست گردیم	فی سرداریم نه سر انجم
سود از دکان کوی عشقیم	در ما سرشته اند آرام
فی وصل بکام دل نه بجران	ما سوخت ایم و کار ما خام
صید عشقیم هست در خاک	این چرخ که گشته مهر ما دام
ما را روزی که میر شتند	طشت مس با قناد از بام
شیدای ترا چه کار بانگ	رسوای غمت چه میکند نام

در صف نقال عاشقان فیض

صافی طبعی است در وی آشام

کی آید می در نظر مست جمال با شیم	وز خود بکاردارم خنیر مست جمال باقیم
آن غمزه را دل بردنی زان چشم لب نخوانی	چشم مست روی اویت جمال باقیم

انهم

در چشم آردی چشمم در لعل آردی بخود داده گفت زان در چشمم بالطف قهرش ساختم و ز غیر او پرستم جام ز دریا نیست مست جامم و دهم آفاق را طی کرده ام سب خردی کرده ام بی بادهستی میکنم غیش منی میکنم که قطره گاهی شکر نم که باده و گاهی حمیم یا عاذل العشق تم من اسکاسی ما تم در باده مارک نیست زنی با جگر نیست	در عشق نه او سر خوشمست جمال بزم شادی گمان شادی گمان چال بزم خود را ز خود انداختم مست جمال بزم بگردشته ام از هر چه هست جمال بزم منزل را آغوش کرده ام مست جمال بزم در آغوش پستی میکنم مست جمال بزم در شور و رستی کنم مست جمال بزم صد عقل در نیست کم مست جمال بزم ناموس را زانک نیست مست جمال بزم
--	--

ای فیض رسوائی جو خاموش شوارفتگو
 ناچند کوئی کو بگو مست جمال بزم

او که جان یا تم نمیدانم خویش را از تو فرقی نتوانم با منی و ز فراق میوزم روی و زلف تو قبل از من شدوز حسنه ابدی نت با حجاب جامه ز خویش میدارم بکن	این توئی یا منم نمیدانم دوست از دشمنم نمیدانم کلشنم کلشنم نمیدانم کافر منم نمیدانم زبیر از زهر نم نمیدانم جیب زد ا منم نمیدانم
--	---

محو در عشق تو شدم چون فیض
 عشق تو یا منم نمیدانم

شش

حسش دریا و من سبوح من قالم او مرا چو چایست او چون تانی و من چو تالم او از لب من سخن سر آید از نیکت بجز نکو نیاید ایخوا به مرا حقیر بشمار چون پشت من اوست دستمال گاه از شادی غل سیرایم	عشقش چو کان و من چو کیم او آب روان و من چو جویم نالان و حسنین و زار از اویم آن نیست که ترجمان اویم چون او مینگو است من نکویم پرورده دست لطف اویم با او پیوسته رو برویم گاهی از غم چو فیض مویم
--	--

آنرا که بود بجوی او خالت
 افتاده بره چو خاک اویم

ما دیده اشکبار داریم دستی بچقا اگر گشتائی تن را در عشق میکذاریم بر آتش عشق او کبابیم چون شعله اشیم در فقص بوی چو زهر بار آید ما را با شکر نیست کاری زان روز که وعده وفا کرد بر مقدم بار فعل و گوهر	در سینه دلی فکار داریم آهسته که شیشه بار داریم جان بهر تشار یاد داریم رو سنج و درون زار داریم سیتیم و هوای یار داریم ماری بدان دیار داریم ما کار شجره یار داریم ما چشم در نظار داریم از دیده دل منشار داریم
--	---

زاهد از عشق تنگت دارد	با سبز زهر عا ر دارم
تور طلس گران سبک باد	با خشک گران چه کار دارم
پرکن جامی که این سر ما	چون کشت تنی خمار دارم
گر می انیت ساقی امسال	ما دعوی غبن پار دارم
مارا تو غلام خویش شمر	در خیل سگان شمار دارم
بر در که تو برای عشت	
خود را چون فیض خوار دارم	
من عشق و مستی عشق بخیر این سهر دارم	بجز این سهر چه باشد که تو دغبر ندارم
بود از سر صا شد آن خسته جالش	من کجی و خیالش سر شور و شرم دارم
ز در تو کی کشم پاگر آنکه سر باز	ز تو کام تا نیام ز تو دست بدارم
بیان اشک غرقم چه صدف بجز لیکن	چو تو بروم نباشی تبسم بدارم
شجر زبانه عشقم غم و نا دشاخ و برکم	چو تو بر سرم نباشی عیشم بدارم
ز تو چون جدا شوم من تو بگو کجا شوم من	بجند که میسج را بی کس دیگر ندارم
نکتم حدیث از غیر سبسم ز شمر از خیر	
چو مرا عشم تو باشد غم خیر و شرم دارم	
خوش آنکه عشق تو گرفتار میرم	بیدار بدین مینزل خو غوار میرم
مستغرق دیدار شده در جهان	آسوده ز استر او ز انکار میرم
در سر هوس ساقی و دوستی لعل	در پای غم و خانه خمار میرم
کاری چو باز خدمت معنوی نیست	ساقی مدی کن که در این کار میرم

بشاید برده یک در ساغر ز پی هم	میسند که در میکه بشیار میرم
خویش جگر خسته دل محنت بجران	جانا تو پسندی که چنین نار میرم
آن یار بس رخ نماید چه توان کرد	بگذار که در حسرت دیدار میرم
کفست از خود ایض بگردار میرا	
بگذار که در زخرف کفتر میرم	
تا ز کشت عشق خشت در جان دل خنجم	دیدیم که میهار غشم از خوشی خنجم
حالی بغم خورده ایم همیشه بگردیم	شادی چو در غم یافتیم آنرا این بگردیم
با جنت طوبی چه کار چون کار غم بدست	از آتش دوزخ چه غم در عشق چون بختیم
چون خفته پوشان غمت لهای صافی داشتند	ما هم با تبصره صفا از غم مرقع داشتیم
ترک کنایه درس علم گفتیم چون راه تو	یک نکته غنیا روز از پی عشق آموختیم
کردین دنیا با غنیم عشق و درود ای عشق	لیک از صنایع در دو غم سر ما پیدا داشتیم
افسرده بودی فیض با عیش بودت عشق	
ای غم روانت شاد باد که تو دل از خنجم	
بشاید از زلف یار در بندم خوشا عالم	بدیوی دوی دوست خورسندم خوشا عالم
ندیدم چون غای از کجی کلشن عالم	ز دل غار عشق یک بیک اندم خوشا عالم
برون کردم سر از خاک ندیدم بجای ای عالم	دیگر خود را درون خاک انگنم خوشا عالم
بجز عشقم میباید در نظر چیزی در این عالم	از آن عشق در جان دل اندم خوشا عالم
خیالش در نظر پوسته هست اما نیست	دیدار جمالش آرزو مسندم خوشا عالم
کسی حسیران آن رویم کسی شفته زانیم	کسی گرم بجال خود کی خنجم خوشا عالم

جمال دست صحای که چون بختی کرد چو حرف از مسکوم دانه بشود شیرین	وجود خویش را از خویشتن گندم خوشا عالم و مان بر پای تا سر آزمان قدم خوشا عالم
از آن خوشنود میباشم چو فیض از گفته های خود که حرف و است کان بر خویش میبندم خوشا عالم	
بنود این تنگنا جای خوشی درم فرور فتم فتاد اندر سرم سودای پیش جاودانی خوش وجود مانع خواصی دریای وحدت بود بر در از عالم فانی بدیدم عالم باقی سفر کردم در ارکان غایت جانور بچند در این گزار چون نشیندم از مهر و وفا بوی حیات خویش را چون برق خاطفم بقاردم فرار اسما نهادم و سیر فلک کردم	بندیم جای پیش خویش در ماتم فرور فتم که درم بود پنهان زان بزم خرم فرور فتم غبار خود ز خود افشادم و در بزم خرم فتم از این عالم برون جستم در انعام فرور فتم که تا آدم شدم و آنگاه در آدم فرور فتم ز دل خوار افتی یک یک گندم فرور فتم طوری کردم اندر عالم دردم فرور فتم ولی حسرت خاک بیره با صد غم فرور فتم
شدم حیران طوار وجود خویشتن چون فیض ندانستم که چون پیدا شدم چون فرور فتم	
کلوی یاری پروا گزشتیم غفلتی میتوان رخ گزشتیم	دل آلود ماند ما ز آلود گزشتیم مگر بخود ولی همب گزشتیم
نه دل ماند و نه سر ماند نه با ماند همس از ما هم ز سر همس با گزشتیم	

چو از بار حسیقی بوی بردیم عیان دیدیم غورشید ازل را حدیث از شاهد و ساقی گویند بجان و دل غنیم موئی گزیدیم نمی بچیس در زمانه و عباد نه از دنیا نه عقیلا طرف بستیم چو در انسلم بیجائی رسیدیم بخلوت خانه توحید رفتیم	ز سر کلدسته رخا گزشتیم ز بهر مد طلعت ز سب گزشتیم چم از دینش اجم از غشی گزشتیم که این را خط زدیم از آگ گزشتیم همس از اینها هم از آگ گزشتیم همانیم این دورا بر جا گزشتیم ز راه و مرل و ما و آگ گزشتیم همس از لا و هم از آگ گزشتیم
دل و جان را بحق دادیم چون فیض ز گفتگوی و از غوغا گزشتیم	
مختر دو عالمیم و گدای تو آیدیم در گوش یافت و بنا که ندانست ما را بنوده هیچ ممتی در آسب خاک ما از کجا و خو بگر خوردن از کجا این آمدن برای تو بود و برای تو همس راه را با تو نمودی ز ابتدا با پای سعی خود بجا میتوان رسید انزاه پر شیب و فراز خطیر را ما را تو میسرستی و توئی آب دی ما	بر در که تو بجز عطای تو آیدیم سیم از عدم بندای تو آیدیم در آتش بلا بهوای تو آیدیم بر خوان اینجهان بصلای تو آیدیم بهر تو آیدیم و برای تو آیدیم همس کام کام را بهوای تو آیدیم انزاه را تمام بسپای تو آیدیم در آرزوی وصل و لقای تو آیدیم ما خاکسبان ولی نه نرای تو آیدیم

امیر است هر چه تو کنی جهان کنیم کاری برای خود نکنیم و هوای خود هر جا که رفتیم زهر تو رفت ایم توان خویش باشی و ما بنسرتان تو	در دایر قدر بقضای تو اندم فرمان بران رای و هوای تو آیدم هر جا که آیدم برای تو آیدم مای خود ندایم که مای تو آیدم
بی فیض تو چه فیض نیار و نفس ندن در فن شاعری برضای تو آیدم	
الایا ایها السانی بده جامی که محمود الایا ایها التامی من منعم زنجار الایا ایها الواخطی تو انقضی من بکجز اگر ندیم و کر سو اگر مستم در کشیدا نه شمع روی او بسیم نه گل گلشن جفیم الایا ایها الاحباب اغیثونی اغیثونی	مگر می وارند جانان آیه های پر زورم که من چون موسی این ارض اقدس پر زورم که من در عشق و زیندین بجان تو که معذورم اسیر عشقم و در بند نبش عشاق معذورم نیم پروانه فی بلیل زینم وصل و دورم که در ظلمت سیری تن غریبه زایل و خورم
اگر گویم و گرنالم از آن معسم کن ای فیض که با میگانه همسر از و زار بشتا دورم	
بیای ای شکست خورین که بخت زبونیم اگر منقسم کند از کبر عقل صفت بسیم دمی با خویش بر واریم باده و ناله در سازم بسی تنگ آیدم زین تنگنای دهر جزو شت ز دست خود در آزارم که محنت را نبرد دارم	کشم ای ذل و زار آزادی خزون گیریم ز کیشش رو بگردانم بقضای خزون گیریم بجان آتش در اندازم بر جوان دهن گیریم فلک خواهم که بجا قدر ناموس و خون گیریم بلای خود خودم بسیم خود خودم نفرت گیریم

خودم مجوس و خود مجوس ارم شکوه از کس نیاید رحم جانان که چشم پاک بیاید کی عالم نمی پرسد و گر پرسد بختند ز بس خون جگر سیاکدم بر دیده کر بان مرا از خویش غافل بودی ولی تر بوداری	بیای خویش اندم این سست بزم کس تر بیم نظرون خوانم ز بیم لایمون که از لایقون نام کنی از یقون کریم دو صد چشم و دو خواهم که بر زخم درون کریم نظر بر حال خود چون مشکتم باید که خون کریم
فصل را فیض میوز این سخنها کریم میارد زبان کوچ همسم گوید که از ما بیسترون کریم	
هر رنج که میرسد بجام از بسج کسم شکایتی نیست بر من از من عشت و محنت در دل من غمخیز من نیست خود سده سلوک خویشم خار پای خودم که با خود بار دوش خودم که بر خود خود بار کران دوش خویشم خود کشته پای خویشم بجان از خویش اگر خلاص کردم	از خود رسدم اگر بدانم از خویش بخویش در فغانم از بود و نبود خود بجایانم خود در دل و بلای جانم خادم که بیای خود نهانم بکت گام شدن منی توانم پوسته که با خودم گرانم خود را چه بقیه کنیم دو انم خود را از خود چنان رانم آن کورده همسم باید انم
از ناکت خود خودم رسیم خمس و چنان و چنان حیانم	

بدل سپا که تا بخدا انجا کشیم	دین در خویش را در دود کشیم
سید بکیم ز بیگانگان نشام	زین پس دیگر معاند با هم نشام
سر در نمیم در ره او هر چه باد	تن در دریم در هر چه رسد جانیتم
چون دست دست است که ما خدایم	از دشمن حمود شکایت حسرت کشیم
او هر چه میکند صوابست و محض خیر	من حسرت اعدای خود را در حسرت کشیم
ساقی مبارمی که بدل خفته شد گره	شاید می زدن گره خفته کشیم
بجود شویم یک نفس از جام وصل دست	تا در دای خویش بکایم کشیم
در بهم دریم پرده ناموس و نکست را	زین طاعت ربانی خود را در کشیم
ناموس و نکست را بی ازخوان در بهیم	و دست عشق تو ز زده در بهیم
فیض از شراب عشق اگر حسرت کشیم	
دوست دست هم دل هم جان فداییم	
کی باشد از جهان بیرون بوی جان دیم	زان بگذریم و درای جهان بودیم
از تن بجان و جان بوی جانان کشیم	طی مکان کشیم و سوی لامکان بودیم
شور و غوغا کشیم پس پرده صور	دین راه را از چشم حلالی نهان بودیم
کس بدد کس ندیدیم زین قفس	ناگه قافه جانب مقادون بودیم
تا چندا نیستیم در این آب گل چشیم	چون عیبی از زمین بوی آسمان بودیم
تا چند این چنین گذرانیم روزگار	گویند هست طوره دیگر بخیمان بودیم
سوزیم در جسم خودی فیض نابلی	خود و کشیم از خود سوی جان بودیم

زین جهان پست بالا کشیم	تا محل قدس اعلا کشیم
از مکان و لامکان خواهیم گذشت	تا قسرا از جا و بیجا کشیم
میروم تا وطن اصلی خویش	از کجا تا کجا بیجا کشیم
نقی باطل کردم و اثبات حق	از لم و لاسوی آلا کشیم
مرغ جازار است بال معرفت	تا نه پنداری که با ما کشیم
این دو نانی خرقه پر عادر	منرق کرده عور و عینا کشیم
رفته رفته در تنم جان شد بزرگ	تنگ شد جاسوی بیجا کشیم
من میکنم در این عالم دیگر	بر من اینجا تنگ شد جاسوی کشیم
میروم تا منبع هر هستی	
جای فیض آنجا است آنجا میروم	
رفتیم ازین دیار رفتیم	زین منزل پر غبار رفتیم
کس چاره ما نکرد اینجا	بیچاره بدان دیار رفتیم
عشم بر سر دود عشم نهادیم	دلخسته و سوگوار رفتیم
در باغ جهان خوشی ندیدیم	غما خوردیم و زار رفتیم
دلدار بما نکرد لطف	دل سوخته و فکار رفتیم
دل سیر بر ما قرار گرفت	بی دلبر و بی قرار رفتیم
از گلشن ادکلی بجنبیم	بهیوده بروی خار رفتیم
مارا بر خویش ره ندانند	همچو در حسن بن خوار رفتیم
ای فیض کن شکایت از بخت	کر باز بوی یار رفتیم

<p>از آمدن از سبب نذر بیم صد شکر که هوش یار منیم</p>	
<p>دول تو در جهان تویی ای مونس دینم ای تو روان اندر بدن ای هم تو جان منم بسمل دل تو هم سینه تو کوهر تو نبیند تو یادم دینی هم برست سودن بسیارم بر دست بارم می خرم شوم ردم کنی در هم شوی را همسری سینه شوم ردم کنی در هم شوی لایق کنی گلشن شوم خنجر کنی گلشن شوم خجای بی خجای ازان جهان بی کان جان با تو پیوسته اندازم از دور پنهان آدم که روی طین جان تو ام آرم در شوق جان لم یزل موصی بود بخند خورشید بود</p>	<p>در سینه بربان تویی ای مونس دینم ای هم تو شوق هم حسن ای مونس دینم دینم تو دینم تو ای مونس دینم ای لم یزل من جاگرت ای مونس دینم از تو زیاد هم شوم ای مونس دینم از تو تو زیبا شوم ای مونس دینم که جان شوم که تن شوم ای مونس دینم دل آینه من جاودان ای مونس دینم گشتم تو مست اندازم ای مونس دینم هم تو شوم که هم کنی ای مونس دینم آخر جهان کرد که بود ای مونس دینم</p>
<p>فیض است گفتگوی خوشیدای جبهه جوی تو مشقش الهی کوی تو ای مونس دینم</p>	
<p>آنکه کارش بادست نیست اول دستم آنکه او را هر چه حاصل بیغیا و عشق آنکه در راه هوای نفس چاکست و چیت آنکه نود در راه حق بنهاد کلامی فیض</p>	<p>آنکه راه کمال است پا چال در گل منم عیشش اکنون بخیر بجای حاصل منم در سلوک راه حق هست در کمال منم که عمر خوشش و صفت هر حال منم</p>

<p>آنکه او را بود جاد و اسبابها با ملک آنکه نقش او است در آت که نین تویی</p>	
<p>آنکه مقصود دل فیض است در عالم تویی آنکه بسته در خیال است جان دل منم</p>	
<p>آمده ام در این جهان تا که زنی فکر برم حبیب شکوهان و غنی غم اندان او جد کنم دین منم تا که ذخیره را بسی بسته کمر بندگی تا که کنان ز خود حتی دوست چون من شود دوست بکنم ز خود آمده بسته ام مگر خدمت پادشاه را سر بهم پهای او دل بهنم برای او ظلمت نور و خیر و شر بهت دون یکدر هر چه در این مبر بود چکه از آن ما بود دیدم جهان گشوده ام بو که در آید از دم مونس و نگار من نیست بخیر خیال او کی بود آنکه وصل او روزی جهان من شود دوست بدست آورم منیت بهت آدم</p>	<p>آمده ام که از شکر فتنه بزم خرم این فی بر گره بهم بر شکم شکر برم تنک شکر ز معوی شده بر سر یکدر برم لب لبش جوی منم از لب او شکر برم تا بجای شکر شوم بی صدفی کمر برم تا که زمین دوستش تاج برم کمر برم جان بد هم برای او خدمت و بزم نور ز طلق و اخرم خیر زشته بدر برم آمده ام که مال خود حسیع کنم بدر برم تخم دلاش گشته ام تا که از او غم برم تا بود خیال او با که دمی بسر برم بوسه زخم بران دمان غنچه زدل بدر برم چونکه پیر آمده باز سوی زبیر برم</p>
<p>این غزلم جواب آنکه عارف روم گفته فیض آمده ام که سر نخم عشق ترا بسر برم</p>	

سببم چو جمال یارم بوش شوم چون روی نماید همگی کردم چشم از دور آید برش سر اسیم دوم آید بکبتارم از میان جبینم لب لب من اند شوم مست غریب سایه دهم شوم ز سر تا پالاب خواهد دل و جان شوم سر پا دل جان هر طوشت شوم سر پا کردن کوید چه بیا شوم ز سر تا پاسر گر تیغ کشد شوم سر پا کردن ستبر اندازد شوم سر پای پرف چو کان چو بدست گیرده نازد خوش در دیکت جفا و محنتم که ببرد از کیوی در لطف که گشاید موتی	بادش چو کنم ز خود فراموش شوم چون در سخن آید همه تن کوش شوم ز نزدیک من آید همه آغوش شوم گیرم چو تنگ از بوش شوم گر بوسه دهد ز فوق بوش شوم کوید چو بوش جلگی نوش شوم خدمت خواهد نمودن نوش شوم باری بودش اگر چه دوش شوم غلطان غلطان چو کوی دروش شوم ناکشید شوم خاک سر کوش شوم وانکه فرمان مست بازوش شوم در عرصه میدان فم و کوش شوم از سر تا پای جلگی کوش شوم صید زلفه اسیر کیوش شوم
که نعل شکر بار گفتار آرد چون فیض کشم شکر و خاموش شوم	
مرا هر چند رانی دیگر آیم گرم از دبرانی آیم از بام نیارم صبر کردن میو یکدم	در از پا در آیم از سر آیم هرم از بام رانی از در آیم که نتوانم بجرانت بر آیم

بکش خنجر لقمه کشتن من نهم سر پیش تیغ بر سر من فرات سخت خور زنت برین نه با تو میتوان بودش بی تو تو خورشیدی و من از ده کمتر	که تا رضای پیش خنجر آیم بقربانت شوم کردت بر آیم وصال را کجا من درخور آیم مذام تا بعفت چون بر آیم چو دره از عدم همه کمتر آیم
مگر لطف تو دست فیض گیر در نه در رست از پا در آیم	
میدهدم خیالت روحی اندر قابلم میچسبد دل شمع رویت را چو می نیم زود من که تا بدین رویت نمی آرم چو بیان چون خیالت دم بدم در اضطراب آرم جان دل سوزد فرات وصل دین رت کند بی تو بودن با تو بودن چیک مقدار نیست نیست پایانی رست راه تو مقصود نیست	روز دیگر در زخوره شبید دل از دست شوم چون شوی ز نزدیک چون مودت شوم طاقت کن باشم و تا بگذاری بایم پس وصال تا چه نواهد کرد با روز شوم ای خدایت تبارق ان ملقودین نه بایم چاره سازو مگر سر یاد یار بایم مانده ام حیران مذام صیت آخر مظلیم
فیض عفت این حکایت ترک کن تسلیم شو مهر و رزم جان نهم تا هست جان در قابلم	
از شراب عشق مستی میکنم پیش چشمی و بی پروم غزل در شراب ز کس مستی	با خیالت بت پرستی میکنم میر آیم شور مستی میکنم میخوردی و می پرستی میکنم

چون زدم بپا چپشی کی زگر	یا دروژن درستی میکنم
چون نذارم برو صان و تپای	چاره از تنگدستی میکنم
از قافلهای او خون میخورم	وز بلندپاش پستی میکنم
فیض از خود لاف هستی کی زند	مستیم چون اوست پستی میکنم
میثوم عالی چه پستم میکنند	هستی از بالای پستی میکنم
با خیالت شور هستی میکنم	در وصال ترک پستی میکنم
زان در چشم مست تو خون میخورم	وز لب لعل تو مستی میکنم
ز هر چشمی دارم نوشش لی	خشکی و تیز رستی میکنم
در سبیل وصل تو بندم بپای	نکر روز تنگدستی میکنم
مستی می کردم چه مستم میکنی	سر بلند بها پستی میکنم
گرچه عالی هستم اندر راه عشق	پیش بالای تو پستی میکنم
فیض ایم مست و هرگز می بخورد	
از شراب عشق مستی میکنم	
ما برستان مست میکنم	یا ساقی دمی کی شد مستیم
در ساقی و بادیه محو میکنم	از تنگ وجود غم پستی میکنم
نارست بدست و دست اویم	پیوند ز خویشتن میکنم
آهشتم بروی او گشودیم	زان ز کس مست میکنم
تا پای بوی او نساویم	از دوست بوی او شد مستیم
بیا باده زدیم جوش جشم	تا باده شدیم و خم شکستیم

یا ما وز باده مان دوئی میت	ما رسد دوئی بهم زدستیم
ما از ساقی و ساقی از ما	در عیش بکام دل نشستیم
ما از مستی و مستی از ما	در روز است عهد بستیم
مستی نکنیم زاب انگور	ما مست زباده استیم
بی مستی می بوده پسرگز	بودیم همیشه مست و مستیم
از ما مطلب صلاح و تقوی	ما عاشق و زندمی پستی میکنم
بر خواسته ایم از دو عالم	تا در صف می کشان نشستیم
کس پای ما ندارد ای فیض	
ما برستان مست میکنم	
باده در باده مست چون نثوم	یا ساقی ز دست چون نثوم
رخ بر افروخت چون نثوم چون	قد را فروخت بهت چون نثوم
زلف خم در خم پریشان لب	بای دل را ز دست چون نثوم
باده او هوشیار چون باشم	ساقی می پاست چون نثوم
اوست قبله سجود چون نثوم	اوست بت بت پرست چون نثوم
مست او من چو سان باشم نیت	همسایه او است بهت چون نثوم
دل بشکستم به جسد دلدار	طالب این شکسته چون نثوم
گفت اگر عاشقی فنا شو فیض	
راه عذرم میبست چون نثوم	
چو دل در عشق می بستم ز خود را را کرد	علامت ما صلا دادم سلامت عا کرد

نظر چون بوی من آید دل از سر سستی	ز خود گزینم بخود باز آمدم بخود چها کردم
بشیر جان جان بد چشمت	در چشمه عمر را در عشق و در زنی فضا کردم
بدانستم در اول بندگی عشقت درین ندی	زدم خود را به تیغ عشق و جانم را بگری
چو در جادوان عشق و در جان باختن بدم	ز روی یار تحسین اشارت شفا کردم
چو گفتم در وفا افزا جفا و جور افرویدی	جفا کن جور کن جانا غلط گفتم خطا کردم
تنم بستی دلم حسنی بدم گفتمی بگری	چرا بستم چرا حسنی چرا گفتم چرا کردم
بیز لب نهان بکفایت جونی در چشم بافیض	
بجایست هر چه کردم شکر کن گاهنجا کردم	
ز تو ای شاده دلمایم کار بسته دارم	ز تو ای دوا در مان دران جان بسته دارم
بسیار آنچه شاید بهوای تو بر بندم	همه مار و دود خود را از جهان بسته دارم
نه نگاه نیم مست دل من بجا گذارد	نه زبیر زلف شست بر محوی گشته دارم
همه بخت و محنت غم همه درد و سوز و ماتم	سید بلای عشقت بدلم نشسته دارم
غم و دوست آنرا که بسته درد دارد	با مریط عشقت دران جان بسته دارم
تو بسته ام دلی را که شکسته است جدا	بیز عذر من بجان که شکسته بسته دارم
بکسیب تا بسوزد دل و جان در آتش او	
دل و جان چه سود فیضا که ز غیر بسته دارم	
نامه با اثر هوس دارم	آتش با بشر هوس دارم
بادل پر ز درد و عشق گس	نامه بی حس هوس دارم
بسم دل پر ز درد و عشق گس	بسم سری بخیر هوس دارم

بی می و جام و مطرب ساقی	بستی و شور و شر هوس دارم
عیش بر عاشقان حسام بود	می ز خون جگر هوس دارم
بستی و مریب خون شستن	کو کبود در در هوس دارم
در هوای میان باز یکی	کشتن اندر کمر هوس دارم
در خیال دمان شیرینی	عرق اندر شکر هوس دارم
کوه و محراب عشق در سوا لی	بای و هوای شر هوس دارم
انچه سنگین دلاان کنند بعضی	
ببر انتب بر هوس دارم	
زهر قهر از تو گفتمی در جامم	خویشتر از شکر بود در کامم
نوش لطف تو چه شکر نوشتم	زهر قهر تو چه شد بشم
کی ز چنگال بلا اندیشم	من که شادین جنت را دارم
ای ز چشمت و جهان مست خرابم	تقی از باد مرگدان جامم
لطفا چند گنی در پرده	پرده بر کیس و پرادر کامم
بی لقای تو نذر ام آرام	چون کنم چون که تویی آرامم
کام فیض از تو دمی بخامم	
ای ز الطاف تو شیرین کامم	
بیا ساقی بده آن آب گلگون	که دل تنگ آمد از اوضاع گردون
خسرو را از سر دی سر در کن	بر افکن پرده از اسرار مکنون
بگوش جان صدای عشق در ده	رسوم عاقل را کن دیگر گون

کنج درد و غم تا کی نشیند بیانا آه آشنایک از دل فلک راست بشکافیم شاید دل و جان را سازد دوست ساینم	شکبانی شد از انداز برون روان سازیم سوی چرخ کردون رویم از تنگنای دهر برون که غیر دوست فسانه هست افنون
رحم کن بر دل و بر جانست ای فیض برانا سرخ روئی ز اشک گلگون	
بر عشق بیدارم دوا می جان من میکن بخور شید جالالت ذره ذره دین من میوز بدان کجای لبه در نمازم قبله میگردد آن دل افون بروی جان من خدای من میخوانی چو قربانت شوم در دهر حیات تازه ام شتی سری دارم تنهایی بنشار خاک پای تو بهران ام سیرانی و دل در تسل میخواند دل من چو نند اسیر در بیدارم بیدیدی	با انواع بلای تو بنور درمان من میکن بر تکان کسبیا هست رفته ایمان من میکن را جبران خویش خلق را حیران من میکن من آن خود نیم آن تو ام بر جان من میکن از آن گفتن تو خود را دمیدم بران من میکن قدم بر خسته فرامی قبول آن من میکن چه فرمودی لم را نیز در فرمان من میکن بدرد خود دوا می در بیدارم درمان من میکن
زبان در کش یکام ای فیض از این بخت بپوش بخاموشی علاج بخش سوا می من میکن	
ای دوا می درد بیدارم من ایکه هم جانی دهم جانان من عشق شور انگیز عالم سوز تو	مرهم داغ دل بران من ایکه هم دینی و هم ایمان من آتش اندازد بخان مان من

صد هزاران شکرین جان عشق در غم آن بی سرو سامان من از سر هر دو جبهان بخوانم خان و مانم گو برد در راه تو	باقی آن آفسرین بر جان من هم سر من باش و هم سلمان من تا تو همس این باشی دهم آن من بس بود عشق تو خاندان من
کنج مهر خود بنسای بروم کردی آبا و این دل بران من	
محو کن بود و نبودم تا ز فیض آن تو ماند ماند آن من	
میرنم بر صفا غبار خونست خون دل من تنگ شد از دیدن پنهان کردن قلع با ده زمیستانه برون میارم چون شدم عاشق و دیوانه چو برون کنم چند جان محنت دوری شد دل بوز	میدرم برده پندار خونست خون همه را میگویم انظار خونست خون میگویم بر سر بازار خونست خون میدرم جامه میکیب از خونست خون میدرم تا بر دلد از خونست خون
فیض انواع خون داری و پنهانداری سحر کردی تو در اینکار خونست خون	
ایکتد ایندورا درمان کن در عشق تو دوا می جان باست از غم خود جان ما را تازه دار خان و مان ما غم تو بس بود ز آب دید و بلوغ دل سر سبز دار	عاشق از این سرو سامان کن خبر بدوست در دوا درمان کن غیر بعزم و لهای ما شادان کن خانمانی بجز ما سامان کن چشمه این باغ را دیران کن

باد عشقت زمستان را بکبر از سقا هم ز بهم جامی بده شربت وصلت ز بیاران عشق رشته جان را بعشق خود به بند	ست را محذور و سرگردان مکن قشنه را ممنوع از احسان مکن واگیرد خسته را بجان مکن جان با جود در غمت نالان مکن
ستم دار آن عسایر تها می شب روز وصل فیض را بحسبان مکن	ستم از خاک نشیند شود خاکستان بجز عشق که سازد پاک از خاک در خاک بسندم خویش را به عشق بند و خوشتر برین من به عشق پر آشوب عشق و این سر پر شور انتم نقش عاشق را بس آنکه بگذردم از عشق شوم محو حال او بجان دوزخ و خورشید
چود جیس خودی ماندی بودن از فیض زین نمان که ناول دارد از غم رود جان جانب جانان	جانبه دست میکند عشق مرا که همچنین هر که رقیبم بر شدم و زوی کنم بسوی دوست از تو بر سر کسی قید عاشقان کیست قید زاهدان هوا قید عاشقان خدا هر که بگویدم چنان محرم او توان شد
جذب اوست سوی او راه نمائ که همچنین سوی جلال او شوم قبله نمائ که همچنین جانبه سوی یار من ده نمائ که همچنین حق خدا که همچنین حق خدا که همچنین بگذردم از بوس کنم ترک هر که همچنین	غم بهمان نرشد چون کنم چون بگردانی فروشد پای دل را خوش آن روزی که دل دست من بود بجنب بایند نماز بخیر زلفش

میر و پابرون و دم مست لقا که همچنین از من مایرون و دم من و ما که همچنین بر سر خویش بنده قبض بیا که همچنین	هر که ز عشق پر شدم باد کس را غایت هر که ز دوست پر شدم غمت نوم ساکلی از پر شدم بنده غم چنان شد
کوید اگر کسی چنان زبست کند درستان بگذر از اهل صومعه میکند آی که همچنین	بیا میکده تاثیر را تماشا کن مس وجود تو تا غافل نگردد ز نه سود مینی و نه مایه تا بخود نگری چود نماز در آئی سباز شو بکلی برای دیدن صبح خدا باغ جهان برای بزر بر قصر بی سکون شب تاب چاکه بادل ما میکند خندک قضا حسدانی تن و معبودی استغنی
مرو بفتوه و بگذر ز غفلت طلیحان ببوز و ناله شکیب را تماشا کن	محبت پرده در شد چون کنم چون که آب از سر بر شد چون کنم چون دل از دستم بدر شد چون کنم چون جنونم بیشتر شد چون کنم چون

ندارد دردش تا نثر فریاد
چنانی میسد بهبودی توان داشت
فناغم بی اثر شد چون کسبم چون
که کار از بدتر شد چون کسبم چون

فتاده بر درد و ساسای بی حیض
کدائی در بد شد چون کسبم چون

گذر کن ای صبا بر کوی جانان
دل مرا تازه کن یعنی بسیار
سر شوریده مارا چون
پیشان خاطرم خواهی نسبی
دلم گردیده مالا مال عشق
بهر سوئی بر کوی بهر دم
وز بادی مگر بر من ز کوشش
بهر دم در غمم بجزان و زین تنگ

سخن گویند دوم در کس بی حیض
کراتی بر ستاد خوی جانان

بر دل تنگ این قضا جان
تن مراست و علف همی خواهد
دل ماصورتان بی معنی
کار هر روز ما میاید است
که بجان میسر ویم کو پربال

خیمه بر آن ز تیرم این بدرد
گر کم این بنسیم کو آن صبر
زین غم جانگذار کردیم
تا بکی سر بنسیم بر زانو
چون زید کس بزخم پیر بسیم
مرگ کو تا که داریم زین
یا ممانی که نیست کرد این
ساقیا ساقیا بدیده قدیمی
بگذریم از سر مکان و کین
تا به بینیم عالمی یک دست
هر دو با هم یکی شده اینجا
عالمی بی تراحم اضداد

سختت چون بکس من احبامید
بس کن ای بیض گفتگو و جان

از دست من گرفت هوشتیار من
بر من چو دست یافت گرفت من گشتیار من
گشتم بعبی کوه و بیابان نه روده
اغیار بود آنکه مرا یار می نمود
بیکبار هم گذر قضا و ش با اتفاق

یکمهر ماه و فسا و عده بخورد		در خوشدلی نزد خنسی روزگار من	
بس کن ز شکوه فیض دره شکر پیش گیر		با من هر آنچه کرد زگو کرد یار من	
محتر بجان بهار دل و غنای دین		از هر جان خزان نپذیرد بهار من	
در آتش موی تو خاکستری شدم		شاید که باد سوی تو آید غبار من	
می فشکم براه تو تا خاک ده شوم		شاید قدم نهی بفر خاکسار من	
کفایتی گوی آفتاب اندوه خود بس		خون میشود ز غصه دل باز دار من	
من چون نهان کنم که رخسارم دیده شود		خون جگر بر این مرده مشکبار من	
در روز حسرت چون ز غم حسرت کنند		گویم بآه رفت و فغان در کار من	
عشم از دلم شمار بر آورد آن نگار		منشست ساعتی ز گرم دگر کار من	
خاموش باش فیض و ازین قصه دم مزن		نی کار رست شکوه رخوبان نگار من	
تا چند بر باطل نهی ایدل مدار خوشی من		یکبار حق را یاد کن در روزگار خوشی من	
از راه دوری آمدی بهم راه دوری بودی		ز آغاز کار خود بین انجام کار خوشی من	
حق را بجز از راه دین در شرح خیر اندر کلین		حسیران را بی نیلین در کار و بار خوشی من	
از رست در دور رخ تو از تو دوا دهم تو		کنج نهان خود خودی هم خود تو از خوشی من	
در دل عشق آتش فرو خود را در آن آتش بزم		آتش بود هم خود تو باش شمع فرا خوشی من	
در دلق مضمون باش از هر چه خواهد در پیش		در راه عشق حق فلک از خوشی من	
جان کن فدای آنکه او جان را فدای عشق کرد		چون فیض خود عید وصل باین از خوشی من	

مسکرتو در روی بستان بهر روی خوشی من		در آتش سوزان مرد ابدل بی پای خوشی من	
هر که دلش از دست برد هر تیان سنگدل		در دوزخ نقد او قنار و دیا و جزای خوشی من	
با عشق خو بان خوش کن جرجانب حق دو کن		کین عشم چه افتد در دلت بینی برای خوشی من	
عشم را بسوزان تا شود عشق حق اندک		شاکردی شیطان کن بر بلای خوشی من	
نی نی جو شیطان خود روی چون از نهی نوی		استاد شیطان میشود در ابتلای خوشی من	
رو رسم تو بنیاد کن خود را ز خود آزاد کن		تا واری زین بندگی باشی برای خوشی من	
چون فیض روحانی شوی زائیده ثانی نوی		یا بی یقین علی جاودان اندر فغانی خوشی من	
ایک داری هوس طلعت جانانی بدین		مینست باید شدت و آتش سوزان بدین	
استجالی که فرو غش مگر کرده شکست		کی توان از نظر موسی عسیران دیدن	
نشود تا دولت از قید علاقت آزاد		نشان جلوه آن سر و هزاران دیدن	
تا رموی خود از دیده دل بیرون کن		تا بسوزش توانی ره عرفان دیدن	
خشم خفاش بان چشم دگر پیدا کن		نور خورشید از دل کی بود آسان دیدن	
جان ترا باید و شایع عشم تن چند خوری		بگذر از تن اگر ت هست سر جان دیدن	
بدرش چند بدی آری و نا فرمانی		بسیج شرمش نشود زین چه احسان دیدن	
مزن ای فیض ازین بیش ز گفتار نفس		اگر ت هست سر آئینه جان دیدن	
رای فرزانه چه باشد رخ خو بان بدین		شادی هر دو جهان غم آید بدین	

<p>قوله از دور یا گردن می نشیند رقم عیش در آنصورت عارض بدین کردم از پیر سوالی ز جمال ازلی منیت پنهان ز نظر صورت غریبه مرا زنگ دل پاک کنی از انگشت بدلیلی</p>	<p>در خرابات معان جلوه ایمان دیدن حال آشفته در آنکس پیشانی میتوان گفت در آینه خوابان دیدن هست کیهان چه بوصل چه بجان دیدن نوعانی کرش از دیده کرمان دیدن</p>
<p>چند از این گفتن پیوده بخش گفتن هست موقوف غموشی رخ جانان دیدن</p>	
<p>ز چشم آنکه بر ویش نظر تو نکردن نه آنقدر که تاب رخسار تو آورد تسکین کوی امیدان او توان گفتند نه همی که باور از دل تو ان گفتن نه آن بخش که دعا چون کتی قبول شود دل دلی نه که دردی بکشد اینهمه غم کجا موم بکشم در خود کرا که بیم بیایا بقضای خدای تن در ده بدوست دوست تو در تنه برین کن با آنچه دوست کند دوستی با دوست</p>	<p>ز پای آنکه بگویش گذر تو نکردن نه آنکس که بی او سپر تو ان کردن پیش خنجر او جان سپر تو ان کردن نه محرمی که ز در ویش خبر تو ان کردن نه آنقبول که سر خاک در تو ان کردن غمش غمی نه که از دل در تو ان کردن ز خویش کاش رنای سفر تو ان کردن نگاهان چه در علاج و کر تو ان کردن که زهر را بجهت شکر تو ان کردن برین وسیله مگر در تو ان کردن</p>
<p>جهان محبت او جا گرفت مدد بخش که پیش تیر غمش جان سپر تو ان کردن</p>	

<p>ولا جبر و پائی بر بساط خود نمائی کن در آور حلقه مستان در کش بکده و پمانه که در بند در خدمت جونی از خویش غالی شو اسیر نفس بودن در خرابی آباد تنی تا کی بخله خانه وحدت در آ از خویش کنایه زده کم کردن ز غفلت آباد بهیوست تا کی بیفکن آنچه در سرداری یا اندر بر نه بمردی و ارمان خود را از این دیوانگان بیدل ز پا افتاده در راه وصل دست بچرخان</p>	<p>برندی سر بر آتش بر این زهر باری زن بهستی ترک بهستی کن دم از فرمانروائی زن زنی بر کی بگو برکت و نوای بی نوای زن قدم در عالم جان نه در از خود باری زن بسوز این خرقه یا چاکلی بر ایندلی باری زن براه آئی آتش اندر از نوای هوای زن کدائی کن درین درگاه و کوس پادشاهی زن بهر آشتی آئی و صلائی شنائی زن و دوست مستحات در جاس بکباری زن</p>
<p>چه عطارانده هوا بگذر تبرک هر دو عالم کوی سپس آنکه در سخن گفتن دم از طور سنائی زن</p>	
<p>بهران جانان تا بچند آن یار کوان یار کو در سینه دلها شد طیان جانان ز تنها شد ذرات عالم مست و خورده شد رایت دست او افلاک سرگردان مست خاکست بهیوست حلاج مست بجان تنگ زانو و جدو حلاج مدنی و عینی هیچ خرقه بر بجهت هیچ حق در برابر روبرو بموده در از چار سو منصور افغانی نیز من صورت حق حق نیز غم</p>	<p>وین نورش دل تابمی و لمار کو دلار کو تا کی بود آنکه نهسان دیدار کو دیدار کو نغمه سرایان کو بگو خمار کو حشرار کو در عالم بالا و پست مشیار کو مشیار کو نغمه سرایکی ذوالجلال آنداز کو آنداز کو در دار عالم غمیر حق دپار کو دپار کو کوران گرفته حشر آن یار کوان یار کو زین صورتان شد فضا بفر یار کو یار کو</p>

اگر راست میگوئی تو فیض دم در کفن خاموش کن آنرا که باشد محو یار گفتار کو گفتار کو	
اسی عاقلان دیوانه ام ز کبیر زلف یار کو دل مست او جان مست او تن هم سزا یار کو دل رفت جان بسم برود روح دان هم برود دل بستم اندر زلف او و اعطای نهم دست تو قربانیم قربانیم عید وصال و لکیت گیرم بر اندازی نقاب بنمای آن رخ بخت گفتم که چون منم ترا شیخ عشقم دل بر کنم	بر شعله های شوق دل پروانه و لیدار کو در حجله اجزای من بگذره بهشت یار کو جانانه واکه کنسید آنده لیر غمخوار کو کافر شدم کافر شدم ز تار کو ز تار کو مشتاق جان افتانیم آن غمخوار کو لیکن سرت گردم مرایا رانی مدار کو آندم که منم روی تو آن طاقت گذار کو
شب با خیال زلف لولی خواب آید فیض را در خواب هم کی میبیت آن دولت بیدار کو	
من نزد تو ام حاضر بر سر جای هر جوی تو بهیود و نیمه پیویم ابدیت فرارم نیست هر جا که شدم دیدم نقشی ز جمال تو لقا بهیودیم من اینرا چه بودیم من نوز تو جهان بگرفت عالم همه روشن شد چو آب چو چو جان بگذار تو اسما را	و نذر همه جا بستم بهیود و هر جوی تو بیکجا بچسان با شدم چون هر جوی تو چون نیک نظر کردم گفتم مگر اوئی تو از کی تو نداری پشت آری هر جوی تو اسی آب حیات جان یار بچو جوی تو اسما بهیود و پیش است خود پرده تو
هر سو گشت میر و هر سو بردت مید و اندر خم چو کانش ای فیض چو کوئی تو	

که سوی طاعت روم که سوی عصبان گاه مرا لطف او برود طاعت برود در کهنه گاه عضو سوی جان آورد گاه جالش مرا بر سر شکوه آورد جرم من و علم او هر دو ز حد در گشت هستی او از قدم هستی ما از عدم عشق چه من کس نباشد چه کس نباشد تا برود بانوش گیرد و اندازدش حلقه بگوشتش ویم رفتن ز بهوش ویم یک شدم امرا د جان بایر گفتگو	
خواهم که خاک راه شوم زیر پای تو تا دوزخ دوزخ ام همه گیر د هوای تو	
آیم جو کرد و بر سر راه تو او شتم جان در دست فدایم و منت کشم جان صد هزار کاش بود هر دمی مرا خوش آندمی که سوی من آنی ز راه لطف یام حیات تازه بجز جان نقش ندنی در تو کسی بکین ملاحظت کجا رسد تو هیچم افتابی و من هیچم پیام	شید و دو بوسه بر بایم ز پای تو ای صد هزار جان گر امی فدای تو تا جسد رانش را کنم از برای تو تو جان ز من طلب کنی من لقای تو که صد هزار بار بپریم برای تو تو پا و شاه حسی در خزان کلائی تو آیم بهر کجا که روی و فیضی تو

بستم من از برای تو تو برای خود هر چند که طاعت پیش من نشسته تر شوم از آنکه تو دور نگردد به تیغ من در آسمان ملائکه گویند آمین	بستی تو خود برای خود و من برای تو سیراب کی شوم ز شراب لقای تو هر کو چشید چشمتی از عطای تو آندم که فیض روی مست در دعای تو
پی پرده رخ نما که شوم من صدای تو در چشم من در آنکه شوم من صدای تو	
دور از تو چشمم بد که مرا با کجویی خوب بکسی بیا که بپای تو جاندم با من هر آنچه میکنی از طغیان تو در حشر آبی جلوه کنان تا کنند عفو در خلد چون پیش از مرا می رسم سیر	نزدیکتر بیا که شوم من صدای تو در دم شود دوا که شوم من صدای تو همست آنکه بیا که شوم من صدای تو از عاشقان خطا که شوم من صدای تو حورث کند دعا که شوم من صدای تو
گذر ز فیض زود که دیر است داریش در وعده لغت که شوم من صدای تو	
عشق رسید و دل بد تو بتیاده شاه تو شکر عشق خیر تو در بر تو بم ملکین ل عشق بدل مقیم شد در دل غم شد قاضی شمع تاج یافت ز سبزه زینت سرم بری که عشق است که در آن کار دل سوخه بود از من با تو من و کلاه من	عقل و حساب عقل را کرد و دل با تو غفلت در بدن غلظت مقدم پادشاه تو یافت زمین طلعتش شوکت آرزو تو در صف صوفیان چه زو نوبت لاله تو عشق خود در میان نهاد رسم تو را تو و چشم از لباس عشق تو تو کلاه تو

زاهد و کعبه را قبله صد و حرایت رو نما که بر پیر کهنه سینه ماه و مهر	اگر چه هر دمی گشتم روی بقبزه گاه تو این رخت آفتاب تو هر طرفش ماه تو
فیض سینه نابی که قدید میکنی هر نفس از درون برار ناله تازه آه تو	
کر برفت اندر غمت دل گو برو حسن تو ای جان من پامیده باد من طمع از خود بریدم در زمان هر دمی جانی خدا سازم ترا جان تو بخشد جمال تو مرا هر دم عبیدی تو قربان نویست	جان اگر هر دم سد ذایت گو بشو هر چه خبر تو کو بخت بران تو شو تا بعثت جان و دل کردم کرد در هانده بخشش از سر جان تو کهنه را که بد جلالت گو برو خلعتی نوروز نوروزی تو
دوست میخواهد ترا از فیض مان در ره او پای از سر کن بدو	
ای عشق روان مرا گونام بر من ننگ شو منم برون آمدن پوست اقدام لند راه تو چون عقد بهر شد از دوری منزل چو غم بعقل از دوری بگو در راه مجوری میو زاهد زین گردی بری عشق اگر بوی بیا کر مر عشقی در جوی خاک شود گلها برو کر مر عشقی جام گیر تر که سوم خام گیر	با هر که من عشرت کن گونا محم ننگ شو ای شوق بهر شوم ای عشق پیش از ننگ شو چون عشق در پیش است گوهر کام صد فرنگ شو ایکورا نجا لنگ شوی و در اینجا لنگ شو در صفه مستان در ایا عاشقان هر ننگ شو بیدیدی از خواب است و ننگ و ننگ شو در عاقبت خوش آیدت در بند نام و ننگ شو

کاری گران نکشود در برهنن آنرا زودتر	گر عاقلی دیوانه شود دیوانه فرنگ شود
خواهی زود پیش بر خوری و ز بغل از گزندی	موتی شود ایغیر از غش در زلف او آونک شود

خوشه چین چشم من بود خرم منت لیا	بر امید احسانی آدم جبین درگاه
حسن کم میکند دنا امید پسندم	نسته کدانی را زودت مران پناه
خزوه تو را بهی نیست جز در پناهی نیست	خز تو پا دشا بهی نیست لا اله الا الله
چون دوم من گویت چون نیم آنروت	بیج جان به نیم روی بیج سونیم راه
تا بگذریم اشک تا کی خورم حسرت	ای فراق تو خور زیدی بوی تو جان نگاه
لطف کن بر اجامی از شر آب سنا نت	تا ز راه لا آیم تا سرای الا الله

وا گیر از فیضت فیض خویش را یکدم	ای زدن و صلت است عاشقان کوتاه
---------------------------------	-------------------------------

از دست نده ز شوقه تنی برین دلم نه	بر باد رفت خاکم پانی بر این کلم نه
محصول عمر خود را در کار عشق کوردم	یک پر تو از خیالت در کار و حاصلم نه
از رخ و تاب لفت بس تیره روزگارم	کرد سرت از آن روی شمع می مقابلم نه
زان خاصه گان که در آن مستغرق صاند	برق غایتی خوش بر جان گاهم نه
بدو با بنیک بختند چون سیکوان بر این	از خاک تیره بر کسیر در صد منزلم نه
قوی شکوه دارند صبری چو کوه دارند	یکدزد صبر از ایشان بستانم نه
کم گشت نه شش دل شد کار فیض مشکل	بونی مبارز لغش در کار مشکلم نه
این ز خواب آن نظم از گفته های بلا	ای پاک از یاد از دل بی درین کلم نه

از فیض

از فیض بکه آهی شد فابل نگاهی	صنت بیک نگاهی بر جان قائم نه
------------------------------	------------------------------

جام لبالب باید لب لب باقی	زان باده باقی بکشد دین باقی جا زاده
الباقی مردوی من بر حیات نوی من	هم برق از رخ بر فکن هم از جبین بکشا گره
گویند در حجت بود از بس زاده میوه	ما ز نخذ ان نگار این سبب ما ز اینیوه
عالیت سبب تنی کی میرسد دست کسی	عالیت نزع نیست عفت مکن منت نه
رحم آر بر بچاره از جان دمان آواره	ای منبع لطف کرم از وصل خود کا مشوره
تا چند کوردم در در تا چند بودیم کو	کیرم سراخت شهر بشهر جویم نشانه ده

ایغیر بس کن این نغیر کرد وصل میجویی میر	اینکار را آسان بگیر با جان در کسیری ده
---	--

ایکه دردت با دوا آسجنت	از غمت بس عز می آسجنت
با تو تا پیوند محکم کرده ام	رشته جان از جهان آسجنت
هر تو بگر فنت سرنا پای من	عشق تو با جان و دل آسجنت
بدرخت عشق در باغ دلم	میوه های گونه گون آسجنت
ویده گریانم از در بای عشق	در گشت رم در دو کو بر آسجنت
کهنه عزبال فلت بر سر مرا	نوبو غشم بر سر غم آسجنت

هم زودت کن دوا ی در فیض	ای زودت صد دوا آسجنت
-------------------------	----------------------

دل بعشق خدای کیست ده	قطره را رهی بر باد ده
----------------------	-----------------------

خاک مجنون با بسبیلاده	نامند ز عاشقان اثری
دل و امتی بمهر عذرا ده	جان فسر داد و قف بیژن کن
مست و شوریده سر بجزا ده	کننده تن ز پای جان بردار
همین رند بی سر و پا ده	ساقیا جسمه خرد سوزی
هستی از نیستیم به پیاده	صاف اگر نیست در دلی بمن آرد
عاشقا ز افسوس خود جاده	زاد ترا بهشت و حور و قصور
جان من بکد مکت و لم داده	دل از فرقت بجان آمد
فیض را دیده تماشا شده	تا بسوزد تاب رخسارت
آهن گشت را بکلواده	زاد اذل بده به قصه فیض

ماکی از همه هوا بتی سازی	دل عشق حذای بیکتادم
--------------------------	---------------------

ای قطره باکش دریا چگونه	بی غریبه ست در دل شها چگونه
در تنگنای وحشت دنیا چگونه	ای طایر خجسته بی مرغزار انس
دور از دیار خویشتن اینجا چگونه	بیج از مقام اصلی خود یاد میکنی
بی یار دلخواه خود آیا چگونه	با نفع کار عشرت بزم جهان دوست
محمور مانده بی می و مینا چگونه	کو چشم مست ساقی و کوان لبی بعل
کای جان سیر غربت تنها چگونه	میاید این مهر و شش زینا نفس نفس
در کام از دمای غم ما چگونه	اموهای قسرم بجران چه میکنی
شها چه یاد میکنی اینجا چگونه	ز ان مدتها که بودی در کنار ما

ای درو سال ما گذر آمیزه سالها	در دوری و مفارقت ما چگونه
بعد از وصال اینم بجران چه میکنی	با ما چگونه بودی و بی ما چگونه
ای دیده که آن گل رخسار دیده	بی آن جمال روشن دنیا چگونه

چونی در استلای بلای فراق فیض	ای وصل دوست داده بدینا چگونه
------------------------------	------------------------------

در عشق دوست لای کشید چگونه	ای قطره باکش دریا چگونه
یاد آورای عدم ز تنها نخانه قدم	پنهان چگونه بودی و پیدا چگونه
در بحر بیکنا رکنارم کشیده گفت	بیا چگونه بودی و بیا چگونه
من جیلوه ناموده تو از خویش میشدی	امروز غرق بحر نجات چگونه
جیبی بی اصل از کشتش ما در اضطراب	ای غرق بحر عاطفت ما چگونه
بازم ز خویش راند بکج غم نماند	گفت ای نشانه میسر طار چگونه
در چاه و با بلم یکی میخیزد به بست	گفت ای اسیر زلف چلیبا چگونه
ای خانه زاد عشرت و دوری طرب	در لجه محبط غم ما چگونه

ای فیض خویش را به غم عشق ما سپار	و انکه بین که در کف ما چگونه
----------------------------------	------------------------------

رفتم بخرابات تو کفایت علی نه	وارستم از آفات تو کفایت علی نه
از غرقه و سجاده و تسبیح کد نشتم	در کف و کرامات تو کفایت علی نه
در غرقه سالوسن نهان چند توان شتم	تجانه طاعات تو کفایت علی نه
عزتی بدر آوردم در خال نکندم	بر سنگ زدم لات تو کفایت علی نه

از آب گل خوش سبک گشتم و رفتم زاد و سفر طامه گیری است تو قل	تا بام سمرقانت تو کلت علی آه تا چند زخا مات تو کلت علی آه
کویم سخنی فیض اگر نه خسری تو بگذر ز خرافات تو کلت علی آه	
ز بهر چه غیر بار استغفر الله دمی کان بگذرد بی یاد و پیش زبان کان ترید کرد دوست نبود سرمه عسبر و یک ساعت غفلت جوانی رفت و پیری هم سر آمد نگردم یک سجودی در همه عمر خطا بود آنچه گفتم آنچه کردم ز کردار پیم صمد بار تو به	ز بود مستعار استغفر الله از آن دم بشمار استغفر الله ز شرش اندر استغفر الله نگفتم بشمار استغفر الله نگردم بشمار استغفر الله که آید آن بکار استغفر الله از آنجا که استغفر الله ز گفتارم ببار استغفر الله
شدم دور از دیار بار ای فیض من محروم زار استغفر الله	
کفنی مرا کن ذکر بسجانه سجانه باید چه ذکر بگویم در سینه نقش او کنم پاک نقوش است انجمن و خردم و خیال کی میتوانم ذکر او کی میتوانم فکر او	من از کجا و یاد او سجانه سجانه یا روی دل آن کنم سجانه سجانه وز عقل و لاله وصال سجانه سجانه کی میتوانم شکر او سجانه سجانه

من از کجا و یاد او سجانه سجانه نسبان یادش کی شود بجان سجانه وز خود نمیدارم حشر سجانه سجانه عقیم من و ناظر است سجانه سجانه هم ناطر و منظور او سجانه سجانه او کی زمین پنهان بود سجانه سجانه سرمه ای احسان من سجانه سجانه او هر چه خواهد آن کند سجانه سجانه او هر چه خواهد آن نوم سجانه سجانه که مستی آموزد سجانه سجانه	امرش نبودی کرم کی ذکر من بوی روا از پیش کی میسر و دامن جدا می شود خود ذکر اویم سر بر سر چه ذکر کرم بی اثر ذکر من او ذکر است شکر من طاهر است همه کلام ذکر او را و هم شکر او را جان مرا جانان بود جان من و او جان بود همه جان من جانان من هم مایه در آن که منع و که حسان کند که در که در آن کند گاهی از او گریان نوم گاهی از او خند نوم که سازم که سوزم که درم که دوزم
جان عرق شد در بحر اول کم ندانم مایه بوی ای فیض بس کن گفتگوی سجانه سجانه	
منتهی دو جهان لاله الا الله با شکار و نهان لاله الا الله ز خشنود و جزو جهان لاله الا الله همه زمین و زمان لاله الا الله چو آفتاب عیان لاله الا الله ز سونات معیان لاله الا الله بخط سبز عیان لاله الا الله	سکنه دل و جان لاله الا الله زبان حال و مقال همه حسان گوید مکوش مستعان میرسد بهر لحظه ز شوق دوست بیانک بلند گوید تو کوشش دار که تا بشنوی زهر دزه همین نه مومن تو خید میکند بشنو نوشته اند بجز عذار مغنیان

جمال زبیب تبار خسته می معنویان	برتر کرد بسیار لا اله الا الله
یکستان گذری کن بس که گل نگر	ز رنگ و بوی جوان لا اله الا الله
بیلغ بشکوه آثار تماشا کن	شنو ز سرور آن لا اله الا الله
گذر بکوه فلک یا برو بدریا بار	شنو ز گوهر و کان لا اله الا الله
برو به جسر گذر کن بختک ترسنگ	شنو ز این بزرگان لا اله الا الله
بگوشت میوش تو آید هر طرف که روی	اگر چنین و چنان لا اله الا الله
برار پنبه غفلت ز گوش و پیش شنو	ز نطق خورده کلان لا اله الا الله
بجز وحدت درو میناله بیم و زبر	بسر از آن جان لا اله الا الله
چین ز دور زبان کن ز جانی دل سیکو	بناله و بفقان لا اله الا الله
سرو اهل معاصی است نغمه و فحش	سرو و متقیان لا اله الا الله
سحر ز آتف غنیم مذا بگو شر آب	که ایها المقتلان لا اله الا الله
سبان صوفی و پیر مغان سخن مرفت	چه گفت پیر مغان لا اله الا الله
پیر میکده کردم سوال از تو جمید	بیاده گفت بدان لا اله الا الله
انجمن دل و جان فیض انصاف من	
بگو نطق و زبان لا اله الا الله	
شدم که ز راه الحمد الله	که عظم شد پناه الحمد الله
رهی کار و مران دار که او	بن سینود الله الحمد الله
حجاب جنتش برین مبارید	ندول شتم گناه الحمد الله
بیکدم که برای عشق بر بود	دل و جان را جوگاه الحمد الله

دسین آید ز بالا یوسف جان	برون آید ز چاه الحمد الله
چو در تاریکی زلفش قنادم	رخی دیدم چو ماه الحمد الله
طریقت را حقیقت را دیدم	در آن زلف سیاه الحمد الله
ره ایمان ز کفر زلف دیدم	هنادم رو براه الحمد الله
گدائی کردم از رستایش جامی	شدم سر مست شاه الحمد الله
چو فیض از فیض او جامی کشیدم	
وجودم شد تپاه الحمد الله	
کر قتم ملک جهان الحمد الله	گد شتم از جهان الحمد الله
چه جان چه جهان چه ملک	شدم تا جان جان الحمد الله
مکان را در نور دیدم بهجت	شدم تا امکان الحمد الله
برون کردم سر از عالم نهادم	شدم بر بستان الحمد الله
ز صحرایان دل را بر شتم	شدم از اقیان الحمد الله
ز محکومان بریدم رو نهادم	سوی آن حکمان الحمد الله
ز چاه طبع بوسف وارد شتم	بوی صحر جان الحمد الله
ز حوت عقل بوسن را حشتم	بصحرای عیان الحمد الله
ز بود فیض و نا بودش بر شتم	
نه این ماند و نه آن الحمد الله	
دارم خانه ان حسبی الله	نخواهم آب نانی حسبی الله
من از کون مکان بزار شتم	شدم در لامکانی حسبی الله

جهان را خط بیزاری کشیدم نه بستم طرفی از جان و داندل مرا جانان پسند آید نخواهم نمیگیرم چه در دست من آید در این آتش خوشم رضوان مباد نفسم آتش عشقش مرا بس	چو خود گشتم جهانی حسبی الله نه دل خواهم نه جانی حسبی الله نه اینی و نه آنی حسبی الله بوی او جهانی حسبی الله برای من جهانی حسبی الله بهشت جاودانی حسبی الله
چو یار آمد زور خامش شود ای فیض	عجب آن شد هر بیانی حسبی الله
ندارم خبر تو کس را انت حسبی پرو دلی شادم در هوایت ترا خواهم ترا خواهم بجز تو بهین خواهم که حیران تو باشم در این دل من نمیدانم چه غوغاست در این سر من نمیدانم چه سوداست	بر اندم خار و حسن را انت حسبی شکستم این فتن را انت حسبی نخواهم هیچکس را انت حسبی نه بینم پیش و پس را انت حسبی نخواهم این جو کس را انت حسبی نخواهم بوالهوس را انت حسبی
نفس بی یار تو کرمی زنده فیض نخواهم آن نفس را انت حسبی	
ایا نفس علی الهجران نوحی ندارم طاقت هجران جانان مرا جانان اون سائز هجران	و بالا شوق و آسز آن نوحی تعالی نفس نوحی ثم نوحی مفتی غنای از بهت نوحی

وصالت جان بهر دست رساند حسبی فی فوادی فی فوادی دل بگیرفت از نادیدن دوست و نفسی با عدتی عن حسبی غم هجران جانان سوخت جانم خمار باده دوشین مرگشت وصالش مقصد قصای فیض	تعالی یا حسبی لا نوحی و فی رومی و لا تدبیب رومی فتوحانی فتوح فی فتوحی الا یا نفس رومی ثم رومی آساقی مات را حاجی رگی صبر و حافی صبر فی صبر و حافی و لوفی وصله اتلاف رومی
یا حسن ما احلاک فی عیننی و فی بصری لولا کما لم مستنع بجو آنکس ولا استغنت بعیش مالیت و لا ولا استغنت لقلب و لا روح و لا جسد یا عشق سبطن لا عضائی و ارکائی اکشف قناع عن مزار محروقه و فی عیشی فی دینائی و اغرالی الهوی و دینی و ایمانی و اسلامی مذ بهی و جنائی الحسن تجری تحت سائز و حوری و غلمان فی رضوانی الهوا	یا عشق ما احلاک فی قلوبی فی نظری بجوئی الدینا و لا تنقی و لا عسری اکنت لا شرب و لا تحت من نهری ولا شتم و لا ذوق و لا کس و لا بصر تبارک اصرقت لا تیقی و لا تذری فتدنا لمانها لفتحات علی خطری دولاه ما کنت من عین و لا اثر هو العشق ما اهناک فی رومی فی تیری لشی فاعینه من شر بهاسکری و ناری نار العشق ما احلاک من سقر
نسکت یا فیض با عشق از به ینال مفاسلات الازکار و المقر	

ای معبد دل و ارجمند تو که کنی یاری	ای شری زدی حسرت تو که کنی یاری
در راه تو میسویم یاری ز تو میجویم	خانی قوی و باری جز تو که کنی یاری
افغان کنم و زاری شاید که تو رحم کنی	در رحم منی آری حسرت تو که کنی یاری
دل را بخت بستم جان را تو بچو بستم	ای منجی غمخواران جز تو که کنی یاری
بر خاک درت گریم افزون حساب دیم	اگر تو غری زاری حسرت تو که کنی یاری
از درگفت ای دلدار محروم مرا مزار	گر تو کسیم خواری جز تو که کنی یاری
فیض آمده با عصیان و ادر طمع عفران ستاری و غفاری جز تو که کنی یاری	
ای حسن خورشید از عالم چنین نیابستی	و ز نور شمع لم زلال این دیده بینابستی
سرخ دل با بلبل در گلشن این خاکیان	از مستی ما غلطی در گنبد عینابستی
ز سوزش با شورشی افتاد در جهان ملک	فسر یاد لا علم بنا در عالم مالابستی
زاده روز است نشسته دانه اجده است	لیک از خار این شتر با بختینه با غمابستی
از جام عشق کبریا سیراب کی گرییم ما	زین باده جام عاشقان ایم به شهنشابیستی
مقامی بجای می تازه که میفر دماغ بگلگان	کین ز جام خلعت باد آتش سودابستی
از کاش قدس قها بوی گل آید بسا	زان بوی از سر تابا پاره زده مانده ابستی
طاغوت را کافر شدیم لاجرم انوشیروانیستی	چنگال ستمناک با در عروه الوثاق ابستی
محمد که با او بسته ایم نذر از لنگر ابستی	وان محمد و ان سیمان باریجانی باریج ابستی
سستم محو آن جمال و سنگ نمانی و جدال	از بیت قومی عیلمون غوغا غوغا غوغا ابستی
مقراض را بر گیر فیض پنج دو عالم بهر	چون محال این هر دو کون مخزن ابستی

چون تو بنده کسبوی هیچ بوی دری	در هیچ بوی هیچ بوی چون تو بنده کسبوی دری
جستی بنده کوهی مانند تو در هر دو کون	مانند تو در هر دو کون جستی بنده کوهی دری
سوزیده بسال و پری در آتش سودای تو	در آتش سودای تو سوزیده بسال و پری دری
لگشته هر جا به سبزی در راه بی پایان تو	در راه بی پایان تو لگشته هر جا به سبزی دری
هر جا می نیک ختری از مهر رویست ستر	از مهر رویست ستر هر جا می نیک ختری دری
هر سوری هر ختری رام و سپهر بندت	رام و سپهر بندت هر ختری هر سوری دری
از باغ وصل تو بوی کی فیض را روزی شود کی فیض را روزی شود از باغ وصل تو بوی	
ز تو کی توان جدائی چه تو هستی و چه تو نیستی	چه تو هستی و چه تو نیستی ز تو کی توان جدائی
دل خلق میرانی بگرشهای پنهان	بگرشهای پنهان دل خلق میرانی
همه روی اگر نمائی ز جهان اثر نمائی	ز جهان اثر نمائی همه روی اگر نمائی
غم زلف اگر گشتی دو جهان بهم آید	دو جهان بهم بر آید غم زلف اگر گشتی
چه شود اگر در آئی بدل شکسته من	بدل شکسته من چه شود اگر در آئی
بخیال کی در آئی چو تو در جهان بختی	چو تو در جهان بختی بخیال کی در آئی
ز تو میکنم کدائی چو تو راست بادشاهی	چو تو راست بادشاهی ز تو میکنم کدائی
چو تو منبع عطائی ز تو فیض فیض جوید ز تو فیض فیض جوید چو تو منبع عطائی	
ای شمع وصل خوبی و در عنائی	سرشته آبروی مهر زینبائی
روشن بود از جمال تو هر دو جهان	پنهانی تو ز غایت پیدائی

وی حسن تو مجموعہ ہر سب کوئی	وی ہر دو جہان ز عشق تو شیدا کی
خورشید سر سیمہ شوق رویت	سرکشہ کویت فلک مینا کی
بدراز غنم تو ہلال کرد ہر سر	کیوان کندت چو چاکران لالا کی
آب باد وزمین و آتش ہر یک	سرکرده قدم تو را کند جو یا کی
ہر جانوری جنت بحبان بگزیدہ	و نہ طلب تو باشدش پویا کی
میرغ سحر از درد تو دار و افغان	وز عشق تو غد لب شد شیدا کی
از فرقت تو فاحتہ گوید کو کو	وز بہر تو مہینہ نہ نوامای کی
از درد تو غنیمت را بود تنگدلی	داغ تو بلالہ دادہ خون پلا کی
خون در دل نازہ بوی زلفت کردہ	از چشم تو آہوان شدہ صحرائی
نشد کشتہ داغ تو دلی را بی درد	سودای تو کردہ عالمی سودائی
فیض از غم عشقت ہمہ سب نالاست روزی بود از دلش گرہ بگشائے	
دیدار کبس مینما کی	پہنان دل حلق میربا کی
پہنان دل حلق میربا کی	دیدار کبس مینما کی
چشم تو فنون حسنہ ناز	زلف تو فنون دلربائی
با تاناکہ کنے تو عشوہ	بیگانگی در آشنائی
بیگانہ و آشنائیکجند	جان تو کہ ماتو و تو مائی
نالی با شیم در فرقت	سوزیم در آتش جدائی
با شد روزی نہان ز غبار	در کلبہ عاشقان درائی

در کلبہ عاشقان کبہ دل	آئی و تقاب بر کشائی
آئی و جمال عالم آرا	بی پردہ بغا شتاق نہائی
بی پردہ بر جہیز ست نہاند	نی فیض دہ این حسنہ لہرائی
زان روی تقابل چہ آگاہی	بی پردہ جمال را حسرت نہائی
گر پردہ ترا نیست حسرت پنهانی	در دست سپراز پردہ بیرون نائی
ای پس پردہ چہ چنین پنهانی	وی پس پنهان چہ چنین پنهانی
ای در ہمہ جا چہ را نہ بی در جانی	جانی نہ چہ چگونہ در ہر جانی
ای در ہر جا چہ را نہ بی در برما	مائی تو سپر انیم چہ تو بامائی
ای در نظر از نظر چہ را نی غائب	در دیدہ نہ چون تو بود بسینائی
کز نیک بمحاب از وصل تو ریم	دوریم چہ رسان میان جانائی
ای شاہد شادان تو در جانی کی	در جان و دلی و روی می تنائی
حسیران خودم کہ چون مجاہد شدم	حسیران تو ام کہ در جانی آئی
چہ تو کہ گند جہج میان اضداد	معلوم کہ عینتائی و بی ہمتائی
فیض است و تجر و سہری بر زانو	ای وای براو در شکر کشائی
ای نہان کشتہ « ہویدائی	
چہ شود گر تقاب بگشائی	
ہیچکس در جان مینماید	اگر تو بی پردہ روی بنمائی
اگرہ جان کفر بگشاید	اگرہ زلف اگر تو بگشائی

دو جهان از جمال تو روشن	این چه هست و این چه زیبا
گل رزوی تو شد و خدانت	لاله از داغ تست سودائی
نرگس از چشم تست مست و خراب	از قدت سرور است رعنائی
گرم سودای تست پروانه	بلبل از عشق تست کشیدائی
حسن تو دلبر برای دلشدگان	عشق ما آب و رنگ زینائی
عشق اگر چه ز حسن پیداشد	حسن از عشق یافت رعنائی
فیض دارد نصیبی از عشقت	
زان دلش میکند بر سوائی	
در حسن بتان لبس با ملکه تو باشی	در غشوه نهان موش با ملکه تو باشی
چشم از رخ جوان بکنم جانب محراب	در پردشان قبله نما ملکه تو باشی
در زلف بتان کسیت نهان مژگان	زیر شکن زلف دو تا ملکه تو باشی
کستاج هر جا نتوانم نظر فکند	نهان ز نظر با همه جا ملکه تو باشی
از کس بکنم شکوه چرا گفته چرا کرد	دارنده بران جور و جفا ملکه تو باشی
بی با و سرافتم بره بی سرو پیمان	پادشاه بر بی سرو پا ملکه تو باشی
بر گفته فیض ایل دل بگفته بخیر و	
کوینده بس برده با ملکه تو باشی	
بیگانه گشتم از دو کون آشنای میشدی	کم کردم از خود خویش را تا رهنمای میشدی
سربا ختم در راه تو تا تو شدی سرور مرا	از دست دادم همه پادشاهی میشدی
صدا در جسد کفرین ای عشق ای نعم این	در خلعت در کمر بنور هدای میشدی

نی در دودم نی بانی برکت بودم سینوا	در دود وادی برکت و نوای میشدی
بیمار بودم بی تو من بسبب زار بودم بنیون	چون سایه افکندی مراد الهی میشدی
من خود تو را در هستی جور و جفا بنداشتم	چون نور خود کردی عیان مرود نای میشدی
میجستم از کوبت فرار گشتی مراد الهی	گفتم برای خود مرا آخر سده ای میشدی
پیر بر سپیدم از تو من با میکنیدم از خون	در دست گمان کردم خشت آفرودای میشدی
چون بغض شناسم دیگر سر را ز پا باز سر	
از خویش گشتم بخیر نا آشنای میشدی	
گفتم رخسار ندیدم گفت اندیشه بیتی	گفتم رخسار ندیدم گفتا خنده بیتی
گفتم ز کلمات گفتا که بوی بوی	گفتم کلی بچشم گفتا کجیده باشی
گفتم ز خود دیدم زان باده تا چیدم	گفتا چو زان چشمیدی از خود دیدم
گفتم لباس تقوی در عشق تو دیدم	گفتا به نیک نامی جامه دریده باشی
گفتم که در فرات بس خون ل که خوردم	گفتا که سهل باشد جورم کشیده باشی
گفتم جفات ناکی گفتا همیشه باشد	از نادعا نیاید شاید شنیده باشی
گفتم شراب لطفت آیا چه طعم دارد	گفتا گهی ز قهرم شاید مزیده باشی
گفتم بگو که آن لب دارد طعم گفتا	جان بر لبست چه آمد شاید چشیده باشی
گفتم بگام وصلت خواهم رسید و زی	گفتا که نیک منکر شاید رسیده باشی
خود را اگر بسیننی از وصل گل بچینی	
کار تو فیض اربابست خود را ندیده باشی	
عسلی و دردی و عشق نگاری	دل زاری و چشم بشکباری

چون عشق و با خود گفتگوئی
 بدل خوشی سسری خالی نه خوشی
 گهی فریاد و افغان گاه ناله
 مسلمان آهوان در کوه صحرای
 زبزمی از گرانان بر گران
 گهی مستی گهی هشیار گاهی
 جوانی در سر و در دیده آبی
 گهی عاقل گهی دیوانه گاهی
 زمانی با خاشاک گفتگوئی
 کسی در وصل کرده میفراری
 گهی در بیم وصل او غمخیزی
 دل و جان را گهی با اسبانی
 سسری پر شور و تن پر بسته رنجور
 نه سر را غمخیز در دل دوانی
 نه سر را غیر در دسر کلاه
 نه جان را مونسی بر محنت و غم
 نه کس را با تو کاری غیر جان
 و گویا که گفتن دست نداشت
 در نهای زمان اهل دلی نیست

خیال یاری و شبهای ناری
 بسینه آتشی در جان شعله ی
 نهانی گاه سوزی گاه سادی
 ز کالای غم تا مردم کنای
 بار طال گران دفع چساری
 نه مست مستی هم پوشیاری
 ز عشق کفر خان در سینه خاری
 نه دیوانه نه عاقل محو یاری
 زمانی در وصلش میفراری
 گرفت گاه در بجران قرار
 گهی دور از درش افتاده خاری
 زمانی از ملائک هم شکاری
 دلی پر محنت و جان نکاری
 نه جان را غیر نا کامی شکاری
 نه تن را غمخیز به جوری آزادی
 نه دل را هم بجز غم غمکاری
 نه هم جان را ترا با غیر کاری
 خوشا حالی خوشا کار تو بادی
 که باشد از تکلف بر کناری

بجز یاران رفقه زنده نیست
 در فیض و غم کج مزاری

ایدل بخون اگر منیائی	با فتنه عشق بر منیائی
عشق و مستی جان کنی نهان	بهر چه ز شور و شرم منیائی
خون تو بگردن خودت باشد	از برده اگر بدر منیائی
از غصه هلاک میشوی ای جان	در آه و فغان اگر منیائی
اینان که تو جا کرده در دل	ایمن با یا بر منیائی
بر من گذری چه غم میدانم	تو بر سر من در منیائی
از حسرت وصل دل بجان آمد	ای بجز چرا بر منیائی

در عشق جانی که حسی ایفیض
 در ضعف تو در نظر منیائی

جانا بر من چه منیائی	در چشم نرم چه منیائی
ناکی گریم من از فراق تو	خون شد جگر من چه منیائی
گفتی بنشین که خواهیم آمد من	مان منتظر چه منیائی
ای مرغ مجننه مبارک بی	باد بوم و بوم چه منیائی
عالم تیره است بنور چشم	نور بصرم چه منیائی
بی روی تو روز و شب میدانم	شمس و قمر چه منیائی
بی شمع رخ تو راهم کردم	ای راهبرم چه منیائی
ای من بوندای خاک پای تو	آخر بصرم چه منیائی

تاسر تا پای من بیا ساید	ایکدم بستم چهره منیائی
لغنتی ایغیض در غنیم چونی	
از بستر بستم چهره منیائی	
ای شاه پادشاهان کجائی	وی آب رخ بتان کجائی
ای نور مرآت در جهانت	وز تو روشن جهان کجائی
ای بیج مکان ز تو تنی	وی پر تو لامکان کجائی
ای چشم و چراغ عالم دل	ایجان جهان جان کجائی
من تاب فراق تو ندارم	ای از نظرم نهان کجائی
ایکام دل شکسته من	وی آرد وی روان کجائی
دیدار به کس نه نائی	ای در همه جا عیان کجائی
بیروی تو دل بود خنده	ای گرمی عاشقان کجائی
در حیر تو سوخت فیض رادل	
اورا تو مبین جان کجائی	
آنکه دلها میر باید هر نفس پنهان توئی	آنکه جان بر خطه میخندد به تنان توئی
آنکه داغ عاشقان را نازد سازد فیض	آنکه درد کنه را در دم کند درمان توئی
آنکه هر دم لطفه آباد سازد عالمی	باز قهرش آنچه در دم میکند ویران توئی
آنکه مستم میکند بر خطه از خشم و لبی	آنکه صید میکند از تیر و ترکان توئی
آنکه هر دم جان بفرمان بر بست سازد منم	آنکه جان باشد خیر از بهر و قربان توئی
ساکلی و مهربی در هر عین تیر تو نیست	آنکه ارباب بی ایجان توئی بجان توئی

عیش

عیش و عشرت فیض را از تو غم و محنت ز تو	
بستم سر و سامان تو بستم بر بزم سامان توئی	
خوش گذرم از کجائی	در این خانه بجران در آئی
سب تا یک بجران را کنی روز	چو خورشید اید تا بان در آئی
بیا لین غریب دهنه خود	دمی ای مایه درمان در آئی
بپایت جان بر افشام رشادی	گرم در کلبه احزان در آئی
کیا بلزد نگش پیش تو ایجان	گرم در سینه بریان در آئی
محشم در نیاید هر دو عالم	گرم در دیده گریان در آئی
نذاشتم که دشوار است انیکار	کمان بردم بمن آسان در آئی
اگر جان در ره جانان کنی فیض	
بیزم وصل جاودان در آئی	
ایکده هستی چنانکه می پائی	این چه حسنت و اینچه رینائی
نمود دل بعین تو خوشنود	خسته عشق را تو می پائی
سخت مجاهدت دلم جانا	که توئی در کمال رینائی
شور و سودای هر کسی نیست	من سوخده از تو سودائی
هر وی از غنمی بود شیدا	دل من از غنیم تو شیدائی
می نسیم سر ز عشق تو در کو	میثوم از غم تو محسراتی
در دل بقدر از من دیگر	مینت گنجایش شکلیائی
من می بستم می نیادم بود	بر من تو می منیائی

بزم

دیرانی و زود بر خیزی	لحظه نزد من گنجی
من کمان داشتم مرائی تو	خود غلط بود آن تو خود رائی
هر چه با بیدلان کنی شاید	دل عشاق را تو میبائی
عشق را ز بد خشک در خور نیست	ماهی جان ماست دریائی
فیض اگر صبر میکنی ورنه	میکشد کار تو بر سوائی
دوست را جسته بدوست نتوانید	
یا در آئینه بای ز بیبائی	
دری جانان مگر از دیده جانان بینی	یا مگر ز آینه غفلت جانان بینی
آنگه ای که فروغش مگر کوه شکست	کی توان کرد نظر موسی عمران بینی
رتب ارنی مذهب سود ترا تا تو توئی	لن برانی کشوی موسی حرمان بینی
گر نور هستی او هستی خود در بازی	مشکل خویش درین ره همه سنان بینی
کم شوای دره در آن همه که تا سر نهان	موج فاش مرا از ترف پریان بینی
نیستی گیر دبان طنطنه هستی را	اولمیا وار که نادولت ایشان بینی
دل چو در با حستی ایغیض ز جانم بگذر	
گر سر جان چو گذشتی چه جانان بینی	
جانم اسیر تکی در جنگ زندگانی	کاش از عدم نگردی آینهک زندگانی
ایرک پرده تن از روی جان بر افکن	تا دل ندوده گردد از رنگ زندگانی
بیدست گر سر آئی ای سمن بنوا	سر بردارم از پشت از رنگ زندگانی
در زندگی بخندم هرگز گلی از آنکدی	یارب ساد مگر در رنگ زندگانی

اجزای صبح و جانم هر یک کشته بودی	کو مرگ تا رسم از چنگ زندگانی
از بس بود دیدم در لبس جفا کشیدم	شد خرد شیشه عمر از چنگ زندگانی
دل تنگ شد ز رنگش از رنگ چشمت	یارب خلاصیم ده از چنگ زندگانی
این نیم جان خود را در باز دره دوست	
تا چند باشی ایغیض در رنگ زندگانی	
منیم طرفی از عقل و خردای جانم بینی	دری نگشوده ام از علم و از عرفان بینی
ز در بد خشک خود بینی نخوت بشود حاصل	خوشا افتادگی و غیر بخوان بینی
عبادت ایانی بایه محبت دل سختی	خوش آید نای زار ازستان ز پیستی
در شتابی غم و اندوه در دل بشود پیدا	چو شاد بیا که درستی بود پنهان بینی
مراد من منشی چیست عشق و دوست ایغیضی	که عقل از سر بر اندزن آرد جان ز پیستی
ز جام عشق جانان مست اگر کردی خوش حالت	در آن منشی سببی گریخ جانان ز پیستی
اگر جان بر سر مستی نهادی فیض صید است	
گرفتی ملک جان خویش و بدین پیستی	
ساقیا بهمانه سرشاری	ای معشقی تا خنی بر تار پی
تار بائی یا بم نوزنجیر عقل	مطرب دیوانگان بر واد پی
میکشد دل را زهر سودا و سیر	بر دلم هستی بنور دلدار پی
جان عیبیا و مریض عشق را	شرابی زان لعل شکر بار پی
ده چه کرد این عشق بادلهای ما	الحذر زین قتل مرم ذخار پی
نبست که در جهان فرست عشق	با تو دارم این سخن بسیار پی

تا یکی این خواب عقلت می می	یک دمک بیدار شو بیدار می
زاهد اما که کنی انکار عشق	بپند من بشنو مکن انگاری
تا یکی از بهر هوا سازی تنی	محو شو در واحد محضاری
مسکران در گوشه ها گوشتند فیض	
مان مکن اسرار را اهل ساری	
لغتی چه میباید ترا دیوانگی دیوانگی	عقل منیا ز خوش دیوانگی دیوانگی
عقل عقال دل بود یا بزم انداد در دل بود	دل را بنگاشت بدوستی دیوانگی دیوانگی
یار رب ندانم چون کنم خود را چنان مجنون کنم	در دریا باشد و دیوانگی دیوانگی
از دام عقل می فنون نرغندم الا چون	یار رب کرامت کن مرا دیوانگی دیوانگی
از نام در نکات آدم و ز عاقلی تنگ آدم	نعم الجنون چیست از دیوانگی دیوانگی
داد از رسوم عاقلان فریاد از عرفانها	ای عقل بیرون و در دیوانگی دیوانگی
صد مهر عقل می فنون باد اقدای مجنون	صحرای کوه و کوهستان دیوانگی دیوانگی
دیوانگی کار است کار بر عقلها عاقلان	صد بار بر زیر عقلها دیوانگی دیوانگی
زین نام و نکات عاقلان گرفتار فیض می	
دیوانه شو نعم الدواد دیوانگی دیوانگی	
نوامی و بهیستی ستا ترا چه دانی	تو سوز می پرست ترا چه دانی
در آرد بحسب عشق می قطره کم شو	توئی تا قطره عمت ترا چه دانی
میکوشت میرد زان لب حدیثی	تو آن سر حشمت ترا چه دانی
ترا چون بهره از معرفت نیست	رموز اهل عرفان ترا چه دانی

بدر بان نذاری استثنائی	تو لطف و قهر سلطان را چه دانی
چو از بهران جانا منت خبر نیست	تو قدر وصل جانا چه دانی
قوراح صبح و طن چون رفت از یاد	عشقم شام غریبان را چه دانی
شراری در دلت از عشق چون نیست	تو آتشهای پنهان را چه دانی
یکی سنگی فتاده بر لب جوی	تو قدر آب حیوان را چه دانی
بغیر از عیش تن عیشی نکردی	تقسیم عالم جانا چه دانی
کجوری ذره از باده عشق	صفای صاف تو ستا ترا چه دانی
ز عشق و عاشقی نامی شنیدی	تو شور عشق باز ترا چه دانی
ز درد سر مذاقی در دود را	تو ذوق درد پنهان را چه دانی
نداری تا بس این خورشید گردون	تو آن خورشید گردان را چه دانی
دل از دست نگاری میر باید	نگارنده نگار ترا چه دانی
سرت پر شور میدارد نهانی	تو کان این مشک را ترا چه دانی
از این تا نگذری کی دانی آنرا	از این نگه نشسته آنرا چه دانی
ترا خبر درد درمان نیست لیکن	چو دردت نیست در ما ترا چه دانی
حدیثی زان دهان شنیدی فیض	
تو شور شکر ستا ترا چه دانی	
و عده ما بر فستار باریستی	عقد ما استوار باریستی
دشمنم تا تار و دست کشم	لقد جان صد هزار باریستی
جان چه باشد که تا نشا کشند	بهر از جان تار باریستی

یا تو چون بایدم محکم
زانکه کردم بهر دم صد بار
معصبتنهای کوه کوه مرا
این گستاخان بشمار مرا
از برای تدارک مافات
پسیری از من گرفت آلت کار
در غزان طبعها فشرده بود
در میان نیت غیر در دهری

گارت از گفتگو نیاید است
گفت را فیض کار بایستی

آمد بزم سحر خیالی
گفت بشکر بسین بودا
بر خنیر و دصال جوی تابی
مان بان بر خنیر تا بسینی
ز آینه سینه زنگ بزوی
زین حال و خط بتان مین دل
وز غنچه و دلالشان گذر کن
جام خود را ز خود تنی کن
وانکه همه چشم تو نظر کن
بنمود ز بد را و هسلالی
صد بدر نهفته در طلالی
شوریده شوی بهر خیالی
بی پرده جمال بی زوالی
تا جلوه کند در اوج جمالی
تا جان برسد بقطره خالی
بشکر غنچه و بسین دلالی
تا پر شود از می وصالی
در حسن و جمال بین جمالی

وانگاه بسوز در تماشا
چون فیض مان بجز خیالی

گفتم بعشق غارت دلبا چه میکنی
چندین هزار خانه دل شد خراب تو
دادی باب رنگ بتان آبروی ما
گفتم بدلباز بر من دل چه سیری
بگشای چشم و نور رخ ماعیان سین
من جلوه ناموده تو از بوسش میروی
چسبزی ز ما نخواه بغیر از لقای ما
از خود بشوی دست به دریای ما در آی
بردار دل ز خویش در این بحر غوطه خور

ای فیض عقل و هوش دل در جان چه
چون وصل دوست یافتی اینها چه میکنی

من نمیدانم چه در چه فنی
مغتر من از بوی تو مد هوش شد
من نمیدانم می یا آفتاب
یا که صبح در دل شب آمده
من نمیدانم که حوری یا ملک
منش مژگان یا که تبر عمره است
این سندر دانم که در جان منی
عنبری مشکلی گل یا گلشنی
روشنی دیده های روشنی
منبسط گردیده از هر روزنی
آفت در دانم ز خوبان حسنی
جان من کا ندر دل من میرنی

من گفتم بختی بهر صفت	آلقدر دادم که با من میکنی
هر چه هستی ای دو عالم چاکرت	حسنت را هم جان شیرین در تنی
او نخواهد جان پذیرفت از تو فیض تو به سر زده به سراد جان میکنی	
خراشی چه شود اگر سوزی از تعلق کنی	بنوازشی چه زبان بهر که منتظران نظری کنی
نه که نشسته شراب تو بهم نه که خسته و غریب	چه شود با نظری کنی موی خاک ماکذری کنی
ز غلبی هر که میگرم چه مهری و فدا گرم	چه شود اگر تو بهم ناز کنی آنچه با دگری کنی
تو گویم که چه رای است بکنم من چه رعایت	چه شود که دل سوزین مرا ندل خود خجری کنی
من خسته را طیب فیضانه بهر چه شراب جفا	چه شود بگویم که ما ز می و فدا قدری کنی
چه گویم بود سبازی اگر شراب شکم کباب	ز غم شراب که خوری و نه فکر حاضر کنی
به سعادتی بود آن زمان که در انتوی لایس	فلکی ز خود غم یاد خود سوزی یا خود مغری کنی
نمزمای بود سال و نه صبوری ز حال او	خود این مصداق ای دعا چه شود اگر اثری کنی
غری بخوان شعر ترتم بود آنکه در سخنان فیض ز دهان خود غلی زنی زبان خود شکری کنی	
چه خواهد شدن که توئی یار جانی	در آئی شبی از در من نهانی
در آئی شبی از درم بی حجابی	چو در جان ارباب معنی معانی
در آئی شبی بر سرم تا بیابیت	بناوی دوستی کنم جان فشانی
در آئی شبی بر سر خسته خود	طیب دلم از در مهر بیانی
کنی باز چون از غوان از نگاه	رخساری را که شد از غمت زعفرانی

در آئی شبی در برم از سر لطف	که گیرم ز سر روزگار جوانی
از این بیشتر که زمین جاستانند	چه باشد ز چرخان مرا که ستانی
چه باشد که در کای من در آئی	زمانی نشینی عبا ری شانی
چه باشد شبی که کنم روز با تو	مگر بهره گیرم از زندگانی
چه باشد شبی در بهشت وصال	بکام دل خود کنم کامرانی
چه باشد شبی که شوی میهانم	که تا جان فشانم من از شادمانی
کنم پیش تو ما حضر دین دل را	که بمندم از جان کنم میهنی
کنم دل نثار کنم جان بقربان	خوش این میهان خوش این میهنی
چه باشد که بپذیری از فیض جانی که تا شادمانی کند جاودانی	
ای فدای غم تو جان کسی	که تو هم جانی و جانان کسی
تو بمانی و گران کو ترسند	همه خلق بقتربان کسی
لن الملکت تو سوزد اغیار	آتش هست تو طوفان کسی
بفدای تو سر و سامانها	ای سر هر کس و سامان کسی
هر چه خبر تو بهم کفر است و ضلال	نیت خیر عشق تو ایمان کسی
در تو بس بودم در دل جان	در تو تو مایه در مان کسی
رحم کن رحم که بکدرخت دلم	وز غمت جان کسی جان کسی
روی بهنای در کشتانی	آن خویشی تو نه آن کسی
فیض جان داد بجایان حسن	قطره پوست بختان کسی

ای فداای تو دل و جان کسی	درد تو مایه در مان کسی
درد تو بس بودم دوزخ را	دور کن از سرم ای جان کسی
گر نگیری تو جگر من چه شود	بگذری از سر عصبان کسی
کنم را بکرم عفو کن	که تو رحمانی و غفران کسی
بس چه خواهی توانی کردن	پادشاهی و تو سلطان کسی
چه نماید گنشم با کرم من	کرمت منبع احسان کسی
من که ام تا بجایی آیم	کتر از هیچ بعنوان کسی
من بخود هیچ و تو آن تو ام	نیستم هیچ مگر آن کسی
فیض رانیت بجز جان و دلی	
ای فداای تو دل و جان کسی	
در سینه ای دل پنهان چه کردی	با دل چه کردی با جان چه کردی
آزاد شگستی این را بختی	با این چه کردی با آن چه کردی
با ظاهر من با باطن من	پیدا چه کردی پنهان چه کردی
تقوی و توبه بر باد دادی	با عقل و دین و ایمان چه کردی
من بسته بودم با توبه عهدی	آن عهد من کو پیمان چه کردی
سامان و سرمه را در هم شکستی	با خان چه کردی با مان چه کردی
پر دختی دل از غیر جانان	بگر دختی تن با جان چه کردی
در هستی من آتش افکندی	
در نه کجا شد مان مان چه کردی	

گر فوج دیدی در پای شکم	از بهر قوسش طوفان چه کردی
گر ذره از سوز درد غم	مالک بدیدی مسیران چه کردی
سردادی از در حشر آبی	سوزیدی اعمال مسیران چه کردی
در مان طلب را دردی نباشد	کرد و بودی در مان چه کردی
از دوست زاهد گر بودی بزی	خوران چه کردی غلمان چه کردی
با آتش عشق در جنت فیض	
گر راه دادی رضوان چه کردی	
دل دین عقل و هوشم چه با پای	ز کدام باده ساقی من خرابی
چون در دین ایمان چه گشت رخ زخه	مژه های شوخ خود را چون بزمه آبی
دل عالمی رخسار چو نقاب بر کشودی	دو جهان بس بر آید چو زلف تابیدی
دختر کشودی چو جمال خود نمودی	ره درد و غم بستی چو شراب تابیدی
زود چشم نیم منت می تاب عاشق زنا	ز لب خوی جنیت شکر و کلابه آبی
همه کس نصیب برده ز زکوة جنت آلا	بمن غریب سکین غم بجای آبی
همه از به حال تو مست و دلم زخم بریشان	همه را شراب آبی و من شراب آبی
ز لب شکر فروشت دل فیض جنت کامی	
نه اجاتم نمودی نه مرا جواب دادی	
دل ز هر کس میرایی تا خود آن گیتی	بر صف جانها زنی تا خود تو جان گیتی
در جهان آتش زنی و خانها تو زنی	خانان سوز جهانی خانان گیتی
جان کف دارند خلقی بهر زبان هست	تا که مقبول تو هست تا تو زان گیتی

در جهان خسته ز کس چون نیت پیدا و نهان
هر مستاعی هر که خواهد جمله در کائنات
نیست مانند تو در بازار و میدان جود
لاله از تو دهنند ار گل رز ویت شرمسار
بر سر خاک رهت و لهای با چون خار خوش
ایکسانی از غم حقت رخبان ریخته
چشم مست فتنه آبرویت کمان بالا بلا
سوره انا فتحنا فی و کارم سینه است

ز آتش عشق تو میوزد چه در محبت چه در دل
فیض را خود دوزخی حشر جان سیتی

دارم ز جفا نظام خوبی
از آتش عشق بچنه کرده
ای سر تا پا همه نگوئی
از یاد تو پر شدم که بسیند
هر دل که ز عشق نت کشید
نظاره گیان دوی خوبت
باشیدایان کوی حقت
آنرا که حلال نیت صلت
فنا یم بتو تا ابد نگوئی

بی جور و جفا کدام خوبی
باشد بی عشق خام خوبی
وی پاتا سر تمام خوبی
چشم و دل من بکام خوبی
دارد دردی مقام خوبی
مینند علی الدوام خوبی
لطف تو کند مدام خوبی
باشد بروی حرام خوبی
در عقل تو مستدام خوبی

تا در دل فیض جای کردی
میسازدش از کلام خوبی

هر آندل را که با یار نیست خوبی
مزار داور سه دینی و عقی
دلی کو شد اسیر زلف یاری
بود خاطر پریشان هر که او را
کسی کو شد ز راه عشق آگاه
سری کو مست عشق شد ز خودت

دل فیض از غم عشق زندای
مگر روزی که چونند و بپوئی

دلارامی اگر بودی چه بودی
ز یار ناگزیر من دلم شاد
در عین کار و بار عاشقی را
درین غمها و محنتها کسیرا
درین ناکامی زاندازه بیرون
دلم تا چند در زلف نگوینان

چه بیشتر مستی تا فیض میسود
نخوتامی اگر بودی چه بودی

دل و جانم اسیر غم تالی
حشره محنت و الم تالی

عسر را صرف بهره کردن چند
 دلم از فکر و اسب پیوده
 نقش بی اصل آرزو و اصل
 کرده تا مستی پیشانی
 در ره دین و در طریق هدی
 جان علوی بقید تن تا چند
 دوست محزون و محنت تا چند
 آن حق تا بچند خوار و زبون
 غفلت از یاد آخرت تا چند
 صرف حبشید و تحت کی تا چند
 گشتن حرفهای پیوده

بیش از این شاعری لمن یفرض
 این سخنهای کم ز کم تا کی

فی الزم باغیات

با من بودی منت نمیداشتم
 رفتم چون از میان ترا داشتم
 تا من بودی منت نمیداشتم
 یا من بودی منت نمیداشتم

رباعی

ستم ز ندای لا آله الا هو
 این هستی من ز لا آله الا هو
 نستم ز برای لا آله الا هو
 جانم بکنند ای لا آله الا هو

رباعی

ستم ز ای باغ لا آله الا هو
 اسرار ازل که در دلم پنهان بود
 چیدم گل باغ لا آله الا هو
 دیدم بحسب باغ لا آله الا هو

رباعی

دیدیم حلال لا آله الا الله
 از دوزخ و از بهشت آزاد شدیم
 دیدیم جمال لا آله الا الله
 حبسیم وصال لا آله الا الله

رباعی

آید سحری مذا به دولت خواهی
 از سرستان با دود آگهی
 گز جام طور ما شرابی درش
 گریخواهی ز سر حق آگاهی

رباعی

از نور ربی واقف اینراه شدیم
 چون پردی نبی و آتش کردیم
 در مهر علی عارف آید شدیم
 ز اسرار و حقایق همه آگاه شدیم

رباعی

شادی طلب و نغمه سرائی میکن
 بنشین چون ز ابرگ شود بی برگی
 خضیل نوای بی نوائی میکن
 بر مسند فقر پادشاهی میکن

رباعی

ابو صل تو جانقراد بجزت حالگاه
 در حجب تو میبگذریم و میگویم
 وی دست من از دامن صلیت کوتاه
 لا حول ولا قوت الا بالله

رباعی

ای ستمه اصل خوبی در غنائی	سر چشمه آبروی هر زیبائی
روشن بود از جمال تو هر دو جهان	پنهانی ز غایت پیدائی
رباعی	
ای حسن تو مجموع همه زیبائی	وی هر دو جهان ز عشق تو بیدائی
نکدشته داغ تو دلیر ابیدرد	سودای تو کرده عالمی سودائی
رباعی	
ای زلف تو مجموع همه زیبائی	وی زلف تو مسکن دل سیدائی
جان در تن هیچکس نماده زنتار	آن عارض زلف را بکس ننمائی
رباعی	
حسیران خودم که از کجایم	از بجز چه آدم حسیر ایام
خواهم بچارفت ازین مزدوری	نی دوزخ و نی بهشت را می نمایم
رباعی	
با وصل تو دست در گم نتوان کرد	با درد فرا قلم بسر نتوان کرد
چون چاره کار غیر مبتی نیست	بجز ناله و آه بی اثر نتوان کرد
رباعی	
با او بودن نباشم یار آئی	بی او باشم میکشم تنهائی
با او بی او هیچیک نتوان بود	آفر بچنان زیم من سیدائی
رباعی	
عشقت بجز نور دره دره دراز	در کام بخت مانده ام زین ره باز

نی صبر از تو توان نه وصلش ممکن	ایدل تو ز غشم بسوزد ایجان بگداز
رباعی	
تو یار مرا ندیده معذوری	ز آن روی کلی بچسیده معذوری
از گلشن عشق بر تو بوی نوزید	در زهدستان چیده معذوری
رباعی	
تو طلعت جان ندیده معذوری	در عالم حس چیده معذوری
نی از نجات قدس بوی بردی	نی زان مهیا چشیده معذوری
رباعی	
دل گفت که ترک صحبت مردم کن	چون افلاطون نشین اندر چشم کن
گفتم که فراغت از جهان میخواهی	عاشق شود در حبیب خود را کم کن
رباعی	
پیوسته بعشق مبتلا باد کسی	بجز درد و غم عشق مبینا دکی
عشق است حیوة جاودانی یارب	در عشق و غم عشق بمیسیرا دکی
رباعی	
افسوس که عمر شد به پیوده تلف	انقاس عز رفت و نگذاشت خلف
بر چهره جان ماند بسی نغم ندیم	بر جبهه دل ماند بسی داغ هف
رباعی	
اچسب تو جلوه گرد اسما و صفات	روی تو نهان در تنق این جلوات
اندیشه کجا بگیر یا ی تو رسد	بهیات ازین خیال فاسد بهیات

نی زاهدیم و نه عابدیم نی عاشق	رباعی	نی صالحیم و نه متقی نی فاسق
از بهر چه ام دو این جهان چون من		نی و اتق این مملکت نی فاسق

رباعی

نی چند ز غصه و الم فرسایم		روز و مه و سال را بنغم پیایم
تا کی ز وصال دوست باشم محروم		در مطمح بحر خون دل پالایم

رباعی

نی اهل دلی که هستم زو رازی	رباعی	نی همغسی که باشم دمسازی
کی باشد که با پر بال فنا		در عالم لامکان کنم پروازی
جان و دل و عشق بجز موج و طوفان		علم هست صدف گوهر آن غرغان
احساق بیت کف و خض و خاشاکست	رباعی	اگر جان طوفان عشق و لب نگران
ای فیض عشقم ز باریان هر دوت هست		با این همه درد امید به بودت هست
هر چیز که پاک سوخت و ددی نهند		با این که تو پاک سوختی دودت هست

رباعی

ای فیض یا بجا نبختی رو کن		این روی و ریای خلق را کیو کن
کار که لبسیران خدا ناید رست		بر بهر زن و با جهانیان یگو کن

رباعی

ای فیض یا دلی بدریا انداز		زین پستی خویش را بیا لا انداز
یعنی ز کمال هر چه اندوخته		از سر بردار در ته با انداز

تمام شد هرزه سید محمد علی دزیری
۱۳۳۷ هجری



